

یارِ نَهالِ دولتِ تو سرفراز باد      دهنِ فتحِ بر رخِ بختِ تو باز باد  
چشمِ بدخواهانِ نُهامتِ دُور بار      قصرت تا ابد معسوم باد

# دیوانِ سید

## مَعْمُوقِصَايِدْ

از

میرزا عبد القادر رحمة الله عليه

از جنینِ گلِ پنبلسرِ ز جمله جنگی پشای  
از چشمِ گلِ پنبلسرِ ز قصه خوانی پشای

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

بیتا

## دَیْنِتو چاپ شوی کتابونہ

<ul style="list-style-type: none"> <li>○ دایمان او مال محمد رسالہ</li> <li>○ فضائل قرآن</li> <li>○ فضائل نماز</li> <li>○ فضائل ذکر</li> <li>○ فضائل تبلیغ</li> <li>○ فضائل رمضان</li> <li>○ فضائل اعمال</li> <li>○ کامل موعظہ</li> <li>○ قرآنی دعا گانے از قرآن تعلیمات</li> <li>○ گلستانہ مدینہ</li> <li>○ گلزار مدینہ</li> <li>○ گلزار لغتوںہ</li> <li>○ مسلمان خاوند اڈتختہ</li> <li>○ مسلمانے بیبیانے</li> <li>○ یوسف زلیخا</li> </ul>	<ul style="list-style-type: none"> <li>○ تفسیر الدین</li> <li>○ شلویت احادیث</li> <li>○ جنگ نامہ ذبیون</li> <li>○ جنگ نامہ حنین</li> <li>○ جنگ نامہ حضرت علی</li> <li>○ حکایات صحابہ</li> <li>○ حکایت حنظلہ</li> <li>○ حسن پرستو انجام منظر</li> <li>○ حکایا نمونہ</li> <li>○ حواموعظہ</li> <li>○ دمورا او پلار حقوق</li> <li>○ ذصیتونو گلستانہ</li> <li>○ ددعا کیا نو منظر</li> <li>○ داستان امیر حمزہ</li> <li>○ دمانختہ منظر</li> </ul>
--	--

قصر خوانی پشاور

رحمن گل پبلشر





گرامین حوش دگر و حسنون سامان ما  
فیضها بچو شد ز خاک بهار بچو می  
در تاشایت برنگ شمع هر جا میثریم  
مجوگر دیدن علاج اضطراب دل نکرو  
از شها و انظار ان بساط حیرتیم  
منزل مقصود کام اول افتاد گیت  
در و جامی ز تخمین چون گل نصیب نشد  
خست پیش از ما در مخفی جراحی انظار  
مطبوس از تظلم پرده دار غوی گیت  
استی موم میخرید لغی اشباتی نه شت

تا سیه گشتن کیهان میدارد و طریان ما  
صبح میر بزرگل غورشید در و امان ما  
دیده ما یک قدم پیش است از ترکان ما  
از تحیر بسواری یک ج شد طوفان ما  
زخمها و اماندن حثیم است در میدان ما  
بهو اشک انگیزش نغزیدن شسته دوران ما  
زننگ گراندانه آخر میشود دوران ما  
دیده یعقوبنیا بابت و کنگان ما  
شعله می پوشد جهان از ناله عرض ما  
رفتن ما کرد و سید اگر و از دامن ما

چشم تا بر هم ز نیم شبکی خون غلطید است  
بسم الله بجا دست بیدان جنبش شرکان ما

ز چشم بے نگه بوم نواب آهادر غارتها  
سوادا ماندم کم نیست منغ صفاییل  
بذوق کبچه مگذار طوفان کلید مجنون  
هجوم وایغ شونت کرد ایجا پیشکن  
شکست برگ گل هم از تبسم عالمه وارد  
بناک و تبسم ساحل امن دگر دارد

بحیرانی شره بر شکتم کردم عمارتها  
غبار مننی الفت نهاشد از عیار آنها  
ز دل هر جا سوسیدایش دارد دریا آنها  
عرق ریخت آهر جا جمع میگردد حرارتها  
مشو چون زاهدن طوفانی آب طهارتها  
مشو چون زاهدن طوفانی آب طهارتها

ز کسب خلق بیدان تا توان در حجت آسودن  
چه حاجت در دل و وزخ نشستن از شرارتها

نهی نظاره راه از جانیه حسنی ز بور با  
رنگ برگ گل از عکس قی در آینه جوهر با

دل  
کلمات بودی در تمار عبیدی  
نظر بر این کلمات منضمه اسرار  
بگویم غم غیبی که جهان پر از کجی  
کلمه جانب محراب انبیا  
کلمات منضمه هم یافت نشود بیانا  
غبار افکار از مسافت صورت شما  
ز کسب خلق بیدان تا توان در حجت آسودن  
چه حاجت در دل و وزخ نشستن از شرارتها  
سازمان



گدازیشنی از انتظارم بر بیداره  
 ز ساز الفت آنک عدم در پرده گوتم  
 درین حشت سز آئینه اشک تپیمانم  
 کجا بجام سوز آتش حسرت دلی دارم  
 نیاز کشتن حسن آشوب و گدازد  
 طیشها نفس از پرده تخفین مے گوید

ز خاکستر شدن گل میکین چشم سفید اینجا  
 لاله میزدن بخودی توان شنید اینجا  
 که در بید و با میام را باید دید این جا  
 که هر جا بیننی نخت دوش سر کشید اینجا  
 کینگاه تغافل شد اگر برو خیمه این جا  
 که تا از خود اثر داری نخرای آرمید این جا

بلند است آنقدر آشیان عجز ما بیدل  
 کبری سعی شکست بانیرشوان رسید اینجا

کرده ام شرف حقیت سرو موزون ترا  
 خاکها این زمین میاید هم بر سر زدن  
 ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیتم  
 شوق سستنا برون از پرده عجز نیست  
 فهم مکتب نیست شوق اعتبارات دنی  
 هر صومی بنیم مرغی از خیالات می دهد  
 آید آن یوانه صبیری که سویدا چاره نیست

بسک گل پوشید نقش پای گلگون ترا  
 پیره نخی سایه میدست مجنون ترا  
 در نه شرکان چرخه با دوا محزون ترا  
 رشته ماسخت بچیده است قانون ترا  
 عمر باشد خوانند ام بر خویش افسون ترا  
 هر دو عالم یک لیسه زوست مجنون ترا  
 دیدم آه ز فرمود است اهرمن ترا

بیدل آزادی که استقبال آغوشت کند  
 آنقدر دوا شنو که شوان سست مضمون ترا

کس و زین تعلقت مانده چون من بید اینجا  
 سرخ منزل مقصد پس از ما زمین گریان  
 طغیان ره ندارد در سطل گاه حیرانی  
 تیر گر چشم انتظار ما نیز از تو

و عالم بکیر باز است مجیم کلید این جا  
 بسغ نقش بارسی نیکو و سفید این جا  
 توان از پاتاسر اشک توان کپیل این جا  
 چوست یتیمان چید ز آغوش مید این جا

تشبیه  
 دیوان بیدل  
 که در بید و با میام را باید دید این جا  
 که هر جا بیننی نخت دوش سر کشید اینجا  
 کینگاه تغافل شد اگر برو خیمه این جا  
 که تا از خود اثر داری نخرای آرمید این جا  
 بلند است آنقدر آشیان عجز ما بیدل  
 کبری سعی شکست بانیرشوان رسید اینجا  
 کرده ام شرف حقیت سرو موزون ترا  
 خاکها این زمین میاید هم بر سر زدن  
 ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیتم  
 شوق سستنا برون از پرده عجز نیست  
 فهم مکتب نیست شوق اعتبارات دنی  
 هر صومی بنیم مرغی از خیالات می دهد  
 آید آن یوانه صبیری که سویدا چاره نیست  
 بسک گل پوشید نقش پای گلگون ترا  
 پیره نخی سایه میدست مجنون ترا  
 در نه شرکان چرخه با دوا محزون ترا  
 رشته ماسخت بچیده است قانون ترا  
 عمر باشد خوانند ام بر خویش افسون ترا  
 هر دو عالم یک لیسه زوست مجنون ترا  
 دیدم آه ز فرمود است اهرمن ترا  
 بیدل آزادی که استقبال آغوشت کند  
 آنقدر دوا شنو که شوان سست مضمون ترا  
 کس و زین تعلقت مانده چون من بید اینجا  
 سرخ منزل مقصد پس از ما زمین گریان  
 طغیان ره ندارد در سطل گاه حیرانی  
 تیر گر چشم انتظار ما نیز از تو  
 و عالم بکیر باز است مجیم کلید این جا  
 بسغ نقش بارسی نیکو و سفید این جا  
 توان از پاتاسر اشک توان کپیل این جا  
 چوست یتیمان چید ز آغوش مید این جا



بل آفتشی بنی بند که با وحشت سپوند  
مراز لجه بری هم را خطی حاصل نشود نه  
کفن در مشهد ما بینوایان کفن بهادارد

نمید کم کد این بوی آئینه وید این جا  
بهار سایه زنگین ساز گل شست بید این جا  
زهریانی همون اگر توانی شد شهید این جا

هجوم در محمدیست ستمی عدم بیدل  
توسم کرمی ماری ناله خوابی شنید این جا

نوسید پرده فالوس دیگر شمع سوذرا  
دل آسوده ماشورا مکان در قفس دارو  
بهشت ست رنگ بهار آبر و باشی  
غیا احتیاج آنجا که دامن طلب گیرد  
بعض بیخود به گرم کن بیجا مده شرب  
دین محفل پیشان طبع آن حسن بر کا  
بسوح است شوق آمانی آنگاه می گیرم  
بلغ بی کاه فی شت ازین محفل چراغ من  
همون بی نارسا شد نی نقد حال میگردد

گر در آبیان یا قوت گیرند آتش ما را  
گهوز وید است اینجا عنان ضبط دریا را  
در آغوش نفس گوی عریض تنقا را  
روانست آبرو هر که برقرار آرد می پارا  
که مینا میدد اندا اینجا شکست رنگینا را  
شکستن که پروازی و ندها بیخته ما را  
که در سنگ نشنا از خوش خالی میکنم جا را  
شکست آئینه زنگ کم کم کرم تا شارا را  
ال رشته که مسازد عقبه گیر و بیبارا

ز شوبی نشانی بی نشانے شد نشان بیدل  
که کم گشتن زنگ گشتن همون آورد عتقارا

باز آب شست از بهار جوش بهها  
نالدا تا نفس زوید من بسیرم خواهیم  
یا تا قفل از عالم باز خود نظر بستن  
لایدار هستی رایا و ما من کفر است  
محم فنا بیدل دیر بار کسوت نیست

داوشت خودم را یا و کل فرو شبها  
گردم زین محفل داغم از خموشی بهار  
زین پرده بیرونیت ساعت زین شبها  
یابضاعتا دارند عرض خود فرو شبها  
شعله بهانه دارد از بر منه و کوش بهار

فنا بیدل  
که در وقت این جا به  
باز آب شست از بهار جوش بهها  
نالدا تا نفس زوید من بسیرم خواهیم  
یا تا قفل از عالم باز خود نظر بستن  
لایدار هستی رایا و ما من کفر است  
محم فنا بیدل دیر بار کسوت نیست

کیست از راه تو چون خاشاک بردارم  
نشسته از درد مخموری بجاک افتاده ایم  
هنستیم عهدی بنقش سجده اولسته است  
پیکرم کرده غباری اس بر بنیز و ز خاک

شعله جاری کنی تا پاک بردارم  
شوق میجو ابدت تا ک بردارم  
خاک غم هم شد اگر از خاک بردارم  
بیکه دست منت افلاک بردارم

صبح بیسویایه اجزایم از خود رقتم  
کوگر میان تابدوش چاک بردارم

گر از سویی میان شهرت و بد ناز کشی  
بر پرواز آتش خانه سوز عاقبت باشد  
دل از خود میرود و بگذارتان است فغان کرد  
در آوازی خاکستنا اعتبار جمل انشها  
قتاعت پیشینه شد را کاین حرص غنا دشمن

گه از چین بر روی شکسته خواند بیت عالی را  
ز خاکستر طلب کن رحمت افزه بالی را  
جز س آخر بمنزل میکند گم مزه ناله را  
غلبه بر زهره کن فیض فطرتهای عالی را  
کینگاه هوسها کرده وضع بے سوالی را

چو امکان است بیدل منم از عقلت بزون آمد  
بجز خواب خرگوش است اینجا شقایلی

در خموشی مصلح است چه جنگ است اینجا  
دیده بر نهنگد زوق تماشا گهست  
چرخ بیجا بند و فلک کجیام تهی است  
شوق دل مسفر قافله سپهوشی است  
طرف دیده خونبار نگردی هرگز  
منزل عیش بو حشتم که امکان نیست  
از ستمدیدی طالع من بیج میسر  
بچنگل غنایا و امان فقر آسان نمی افتد

غچه شود آن آرام بچنگ است اینجا  
صافی آینه در کسوت رنگت اینجا  
هستی ما تو آواز زرنگت اینجا  
قدم را برانگوش رنگت است اینجا  
اشکچون آینه شد کامهنگ است اینجا  
چمن از سایه گل پست پلنگت اینجا  
آنچه پیش تو نگاه است خندنگت اینجا  
که چینی خاک سود تا شوق قابل سفالی

شوق میجو ابدت تا ک بردارم  
خاک غم هم شد اگر از خاک بردارم  
بیکه دست منت افلاک بردارم  
صبح بیسویایه اجزایم از خود رقتم  
کوگر میان تابدوش چاک بردارم

چو امکان است بیدل منم از عقلت بزون آمد  
بجز خواب خرگوش است اینجا شقایلی  
غچه شود آن آرام بچنگ است اینجا  
صافی آینه در کسوت رنگت اینجا  
هستی ما تو آواز زرنگت اینجا  
قدم را برانگوش رنگت است اینجا  
اشکچون آینه شد کامهنگ است اینجا  
چمن از سایه گل پست پلنگت اینجا  
آنچه پیش تو نگاه است خندنگت اینجا  
که چینی خاک سود تا شوق قابل سفالی

تعبه  
 طوطی که بود در خون با ام  
 جان نیست کارا بر خوش است  
 که در خون تاق اندرون  
 که در خون گردان مگشت  
 ز یادش گردان مگشت  
 با وج و جانش است مگشت  
 با وج و جانش است مگشت  
 که در خون تاق اندرون  
 که در خون گردان مگشت  
 ز یادش گردان مگشت  
 با وج و جانش است مگشت  
 با وج و جانش است مگشت  
 که در خون تاق اندرون  
 که در خون گردان مگشت  
 ز یادش گردان مگشت  
 با وج و جانش است مگشت  
 با وج و جانش است مگشت  
 که در خون تاق اندرون  
 که در خون گردان مگشت  
 ز یادش گردان مگشت  
 با وج و جانش است مگشت  
 با وج و جانش است مگشت

دو جهان ساز تکلیف ز خود رفتن ماست  
 دل هر کس بطیفة قایتنگ است اینجا

بیدل افسوس گویم شوخی آبی دارد  
 تا شرف نیست ز خود رفتن نکست اینجا

صبح ییری از قطع امید است این جا  
 غنچه وا شده شکل که دل بکشا ید  
 بگذر از رنگ آینه اقبال صفا است  
 مرگ تسکین نده منتظر وصل ترا  
 چه تعطیل صفت نقص کمال ذات است  
 در جزون عشرت عیش گرانه بخرمیت  
 پیچین مرگ گل نامحن آن لوده است

بوئی یا سحرین جلوه امکان پیدا است  
 دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا

نیست باثر گان خلق اشک صحت پیشه را  
 عشق رور و سحر از زبان عاجزان  
 عیش ترک خانان مردم آزاد پرس  
 گر نباشد بے تیز بها مال کار عشق

منغسا ز بیدل از عشق خموشی چاره نیست  
 تنگ دستی باز میداروز قفل شیشه را

زهی سودا شوق تو بمجد مهباهو مشربها  
 چو آنگ که من اسب کو خانه جو لانی  
 غباخیش شرکان بارو چشم قرانی

بیاد است آسمان هر طبله جوش مار بهیا  
 که از یک نغز دوشش سطله آغوش قابلهها  
 قلم جو است اینجا در صفای نقش مطلبهها

اگر دو حشمت اماند بختان فیض بسیار  
بخاشی توان شد ایوان انداز کج بختان  
زبان کلام درویدم و دروغ گفتند که مردم

تو هم غاشی صبح است چوین من شمار  
لفس نودی ست ایجا بس از پیش چشم  
سخن را کون رخصت بود که بالبقی لها

بهار بے نشان عالم تو میدیم بیدل  
سرخ می توان کرد اما شکست رنگ مطلبها

درین وادی جهان آرام باشد کار و انهار  
تبدیل نغمه کندن شوارست و آستن  
چو رنگ فته یاد آسما سودی نمی بخشد  
نفس بر پایه بیتا بیست افشگی تیا که  
بجز کشتی شکستن ساحل منی نمی باشد  
من موصف از عزت خواری هم بهیسی

که همه شتی است باریک فان سنگ نشمار  
نکه سوزد فرا می شتی شاع این کانههار  
که گشتن ازین وادی نمی باشد عیانهار  
کمن شمع مزار زندگانی اسخو انهار  
که از وحشت فرود برده آسین میا کانههار  
که نفس سجده پیش صد خواهد است انهار

چنین که ظاهرها گلهای معنی میسجد بیدل  
توان گفت رنگ بهار این ناودا انهار

از برق این تحیر آبد آینه  
بجا راحت چاشون که از تایی مطلب  
دولت میسالم از شکست ناله رنگی  
درین نزع چلانم خرمن را می بوس باشی  
چو مشک که گفت پندار هستی در که بیوم  
زبان شمع فهمیدم نزار و غیر من حرفی

که ره تا محل لیلیت میرن با مخلصها  
سپایه جستجو چون آبلغون گشت منسرها  
بخون فته پرواز گردارند بسملها  
ولی باید بد آری همین نخست حاصلها  
حکیمم تا که از چشم خود دل گشت مشکها  
که در خود گرد آن آتش زبون گشت مخلصها

کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل  
شکست از موج مائل کرد و میرن ریخت ساحلها

تو هم غاشی صبح است چوین من شمار  
لفس نودی ست ایجا بس از پیش چشم  
سخن را کون رخصت بود که بالبقی لها  
بهار بے نشان عالم تو میدیم بیدل  
سرخ می توان کرد اما شکست رنگ مطلبها  
درین وادی جهان آرام باشد کار و انهار  
تبدیل نغمه کندن شوارست و آستن  
چو رنگ فته یاد آسما سودی نمی بخشد  
نفس بر پایه بیتا بیست افشگی تیا که  
بجز کشتی شکستن ساحل منی نمی باشد  
من موصف از عزت خواری هم بهیسی  
چنین که ظاهرها گلهای معنی میسجد بیدل  
توان گفت رنگ بهار این ناودا انهار  
که ره تا محل لیلیت میرن با مخلصها  
سپایه جستجو چون آبلغون گشت منسرها  
بخون فته پرواز گردارند بسملها  
ولی باید بد آری همین نخست حاصلها  
حکیمم تا که از چشم خود دل گشت مشکها  
که در خود گرد آن آتش زبون گشت مخلصها  
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل  
شکست از موج مائل کرد و میرن ریخت ساحلها

میکنند چون موج که بر نیزه بان شمشیر را  
 در لب باغ کن ای قاتل همان شمشیر را  
 بر رخو متیوان کرد و تاجان شمشیر را  
 قبضه زار از برش نفع مدان شمشیر را  
 حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را  
 چند در زهر سپر گردن نهان شمشیر را  
 چه شبه شوقی که داند آستان شمشیر را

هر کجا تسلیم بند و بر میان شمشیر را  
 بسمل موج میم زخم همان خمیازه است  
 جوهر تجرد قطع الفت خویش است باس  
 زایل از زینت نگرود جوهر مردانگی  
 بر شجاعت پیشه و سنگست از نورم زین  
 ای یخانی بگنزد خراج لامکان تاثیر باش  
 عاشقا بسمل سنگت همیا کرده اند

زویها و چشم بیدل که با این لاغری  
 خون صیدم کرد و شاخ اغوان شمشیر را

رگ گل شسته بشیرانه شد جمعیت ما را  
 که چون قمری قمر حور چشم دام سوخت ما را  
 فنا شکل که از عاشق برود شوق تماشا را  
 چو شع آفر خگر میان میکنیم نقش کف ما را  
 جنون فشانده بر دیوانه دامان صحرار را  
 که کم که بچم در آغوش ای امرد ز را  
 اگر خواهی کردی آبدو آبینه کن ما را  
 اگر آرزو ده بانانله پیوندد اعضار را  
 لب شوقی کسی در رقص دارد نبض را  
 چو عکس ز خانه آئینه بشیرین گرم کن جارا  
 لبند کردن داد که عین سجد فرار را  
 جهان دیده بشیر نقش بال عتقا را

برنگ نچین خود خطت پیچیدل ما را  
 خرامت بال شوقم دو دور پرواز حیرت را  
 گله شمع فانوس غزال ز چشم پوشیدن  
 درین مجنل سرخ گوشه امنی کسی یا هم  
 کف خاک ندانم قابل تعمیر خود داری  
 بیاز نیستی لوح عدم صورت نمی بنده  
 نذار و حال اندیشه ماضی و مستقبل  
 نه از موج نسیم است نیتده باجوش نیای  
 توشی غیر افشون چو گل برین بدمانت  
 عقامت تهنی در مجنل کم ز صفت هستی  
 مال شعله هم باغ است که آسونگی غلوی  
 نشانها نیست عجز از نام آنهم تازی بلبل

بیت  
 هر جا که خرد گن فغان زون  
 ای باده بسمل بند کلاه شکست  
 ای سحر زنگ کند با باره در بیان  
 غنچه شک دریا حله انظر  
 در  
 غنچه را بر گنفت انجامت  
 یکبار بر گنفت است ای تقدیر جان  
 ز دیده قدم استی ازین قابل  
 غمناک است کار و کار دشت  
 درین آرزو مکن در مغان نکلا  
 هر شب را چیت در مغان کار دشت  
 ز دیده و در وقت هر غنچه غنچه  
 غنچه لاغرم است غنچه غنچه  
 غنچه لاغرم است غنچه غنچه  
 لازم قدم از غنچه غنچه  
 غنچه لاغرم است غنچه غنچه  
 غنچه لاغرم است غنچه غنچه  
 غنچه لاغرم است غنچه غنچه



هستی لطیف رفت از نیست نفس را  
دلایل تحقیق نگرددید و گرنه  
رفع هوس نندگیم با دقنا بیرون  
تار مرققاری با قاش نگردد  
بهر لب نبرو چاشنی از دماغ محبت

فرما بگیرین قافله بردند جرس را  
از کسب یقین عشق توان کرد هوس را  
دل عقده شده آبله پاکد نفس را  
چون صبح بیوزان معقیم نفس را  
این آتش سیرنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشوی بی خبر از سیر که بیان  
این جاست که شفقاته بال است مگر را

دردی خیالیم نمی نیست در این جا  
رضد جهان روح آئینه خوانندیم  
عالم همه یگانا که بیدار شکست است  
بر نعمت نیامه پوها که نه بختیم  
بر هم نرنی سلسله ناز که میال  
ما یخبران قافله دشت خیالیم  
از حیرت شل بند نقاب تو کشو ویم

بخدمت وجود عذبی نیست در اینجا  
بزرگو تحیر رقی نیست در اینجا  
بین طرفه که سنگ سیمی نیست اینجا  
هر چند فضا جز چشمی نیست در این جا  
تعلج شد بی در می نیست در اینجا  
گوست بگردش قدسی نیست در اینجا  
آئینه گری کار کسی نیست در این جا

بیدل من سجاری معشوق پرستی  
جز شوق بهر من نمیست مد اینجا

خط آدروی نوشتی بولت مطلب ما  
هواست نکست گل کند دلف و دل گلشن  
سفید از شیر زین تنگ اوست آهوان من  
غبار رنگار با حاجزی پله نرودرند  
ریف و ششال دیده گریان میگرد

بجو گری دراز آخرد بانی و دلهها  
عفتایت نگه در دیده خون آنو کاشار  
که یار بنا و کت و کوچه دل که کند جا  
شکست طرقات من نیست پدید امیکید  
همر شکل فراهم آورد اجزا در یارا

*بیدل...  
دلایل تحقیق نگرددید و گرنه  
رفع هوس نندگیم با دقنا بیرون  
تار مرققاری با قاش نگردد  
بهر لب نبرو چاشنی از دماغ محبت  
فردی خیالیم نمی نیست در این جا  
رضد جهان روح آئینه خوانندیم  
عالم همه یگانا که بیدار شکست است  
بر نعمت نیامه پوها که نه بختیم  
بر هم نرنی سلسله ناز که میال  
ما یخبران قافله دشت خیالیم  
از حیرت شل بند نقاب تو کشو ویم  
بخدمت وجود عذبی نیست در اینجا  
بزرگو تحیر رقی نیست در اینجا  
بین طرفه که سنگ سیمی نیست اینجا  
هر چند فضا جز چشمی نیست در این جا  
تعلج شد بی در می نیست در اینجا  
گوست بگردش قدسی نیست در اینجا  
آئینه گری کار کسی نیست در این جا  
بیدل من سجاری معشوق پرستی  
جز شوق بهر من نمیست مد اینجا  
خط آدروی نوشتی بولت مطلب ما  
هواست نکست گل کند دلف و دل گلشن  
سفید از شیر زین تنگ اوست آهوان من  
غبار رنگار با حاجزی پله نرودرند  
ریف و ششال دیده گریان میگرد  
بجو گری دراز آخرد بانی و دلهها  
عفتایت نگه در دیده خون آنو کاشار  
که یار بنا و کت و کوچه دل که کند جا  
شکست طرقات من نیست پدید امیکید  
همر شکل فراهم آورد اجزا در یارا*

سخن در جهان با قیمت از معدوم می آید نام  
خزان چهره لبش با بهار آبروی من  
بنده هست خار راه عجز ما نمی کرد  
آه کی فکرم از سر ما سار آه سی

زبان گفتگو با بال پر و ازا عفتارا  
گواه فتح و دل ام شکست نگذا عفتارا  
پیهلو قطع سازد سایه چند کج و صحرارا  
که بی صهبا بر پیشانی سجود نیستنارا

بزم وصل ز شوق حصول این نیم بیدل  
مها و برام نمید تغافل گردو ای مارا

بوی حلاوت گریه لایه دل ناکام را  
طاغرا آزاد ماگر بال حشت و اکنده  
ویدن تنگامه هستی شنبید سیش نیست  
منم از نقش نگین حوئی خیال می کنند  
ساقیا چون صبح می آید شب نشان چشم  
چنگلی خوابی بدره میوانی صبر کن  
تیر ختی نیز مافت اعتبار زندگیست  
موج دریا را بسال هم نشینی تمهت است  
شعله ما دور گرد و افعت خاکستریست  
شوق می بالد تقدیرم نگاههای احسن  
در چمن هم از کند چشم بد این بساش

صحن این کاشانه زیر سایه گیر و بام را  
گرد باد آینه ساز و حلقه باد ام را  
دم ماتا کی مهال ندهند این پیام را  
مفت حسترا اگر سیر سایه ز نام را  
رشته شیرازه ما ساز خط جام را  
آسمان سر سبز دارد میوه خام را  
شمع صبح عالم اقبال و اندشام را  
بقی را این منزل کرده آرام را  
ووش حشت نلدو جامه احرام را  
و رسوم ولبری کو آهوان رام را  
پرده ز بورت سیت اینجا دیده بادام را

چون خط پر کال سیدل منزل ما جا که شد  
جسنگو اے نفس آغاز کرد انجام را

نفس آشفته میدارد چو گل جبهه  
درین دای که می باید گذشت ز هر پیش آه

پیشانی میوسید کلک صبح احوال دیرار  
نخونان سه رو که در طمان می آنگند هزارا

اطمح انکاسی  
که امی نشکست  
حییت شاد و خند  
که میوزی بیاید  
فیه بچ  
بیت که ندر دیر  
اها و در  
ببین شش  
بگفت از خجالت  
بکجا با  
ظلمت است  
فصیت است  
که نرفت  
که صدف  
خواهر  
بار جان  
که داد  
از بی حشمت  
حسید کیم  
مخو و میب



ز در طلب نایاب تا گریه سرگردون  
 باین فرحت مشوشی زانه بند شده هستی  
 گداز در دلفت فیض آسیر و گداز در  
 بچکانه میخیز و غبار از خاکسارانت  
 آگاسی چه مکنانت گرو جج خود اداری  
 درین گلشن گل یکیک زدن خست نیدباش  
 فلک کلیف جابت گز کنفال حماقت ن  
 چه همچون بار در پریشانی وطن نبود  
 سست ترا کتهنادر سخوش مینا خانه حیرت

تتا آخراز نخلت عرق کدو است سوارا  
 سحر هم در عزم خود اید فرام کم کرد اجزا را  
 ز خون گشتن آن دل گرفتن جمله اعضا را  
 صد گدازی یک سیر غر نقش قدمها را  
 که با هر موج میاید یکدشت از خوش دریا را  
 نگار ز رنگیانی نسخه بال افتنی ما را  
 که غیر از گدو نتواند کشیدن بار دنیا را  
 که چشم غزالان خانه بر روشن ست صحرا را  
 شره بر هم مزین نال شکنی رنگ ترا شارا را

سیر دزدی فروغ تیره بخنان بس بود بیدل  
 ز دود خویش باشد سر مد چشم داغ دلها را

در طلب تا چند ریزی برونه کام را  
 داغ بودی و خار مطلب نایاب چند  
 گداز از موقع شناسی نه در عرض نیاز  
 ایخرا میش میشیل پشه های نفس  
 دوری و صلت بقدر دستگاه جویا  
 حسن مطلق دادم خود بنیم آئینه گرد  
 چون غبار شیشه است سستی دشمنم  
 زندگی تلک هلاک کعبه و دیرت کند  
 از نافع تا نگاه چشم خوبان فرق نیست  
 که رو فکر نفرت از مزاج اهل کین

یک سبق شاگرد استننا کن این ابرام را  
 پنجه نتوان کرد ز آتش آرزو خام را  
 بشین آروغ است نفرت آه بی حکام را  
 وحشت از نچیر هم پیش است اینجا دام را  
 قطع کن هم و خیال قاصد و خیام را  
 اینقدر ما هم اثر میبوه است ادغام را  
 از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را  
 به که از روشن انگنی این جامه احرام را  
 نشاید رنگ اینجا در وصف جام را  
 باز تواند جدا از زهر دیدن کام را

بیدل  
 در طلب نایاب تا گریه سرگردون  
 باین فرحت مشوشی زانه بند شده هستی  
 گداز در دلفت فیض آسیر و گداز در  
 بچکانه میخیز و غبار از خاکسارانت  
 آگاسی چه مکنانت گرو جج خود اداری  
 درین گلشن گل یکیک زدن خست نیدباش  
 فلک کلیف جابت گز کنفال حماقت ن  
 چه همچون بار در پریشانی وطن نبود  
 سست ترا کتهنادر سخوش مینا خانه حیرت  
 سیر دزدی فروغ تیره بخنان بس بود بیدل  
 ز دود خویش باشد سر مد چشم داغ دلها را  
 در طلب تا چند ریزی برونه کام را  
 داغ بودی و خار مطلب نایاب چند  
 گداز از موقع شناسی نه در عرض نیاز  
 ایخرا میش میشیل پشه های نفس  
 دوری و صلت بقدر دستگاه جویا  
 حسن مطلق دادم خود بنیم آئینه گرد  
 چون غبار شیشه است سستی دشمنم  
 زندگی تلک هلاک کعبه و دیرت کند  
 از نافع تا نگاه چشم خوبان فرق نیست  
 که رو فکر نفرت از مزاج اهل کین  
 یک سبق شاگرد استننا کن این ابرام را  
 پنجه نتوان کرد ز آتش آرزو خام را  
 بشین آروغ است نفرت آه بی حکام را  
 وحشت از نچیر هم پیش است اینجا دام را  
 قطع کن هم و خیال قاصد و خیام را  
 اینقدر ما هم اثر میبوه است ادغام را  
 از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را  
 به که از روشن انگنی این جامه احرام را  
 نشاید رنگ اینجا در وصف جام را  
 باز تواند جدا از زهر دیدن کام را

مرض مطلب دیگر اظهار صنعت دگر است  
بیدل از آئینه نتوان یافت وضع جام را

بود مشرق درس و بخودی بار یکینینها  
مرا از صفت پر واز است سیر شیان  
بناز من عروج نشه ناز وگر دارو  
دلم آرزو شکل بود مجوس نومیاری  
انفس زو نیم شبا عت جمعیت خاطر  
نعبار فقر رنگ کسرتی میشود صیقل  
بشونعی آماز بیتیگا هی احتیاج من  
طریق دلربایی کجیان نیزنگ  
دوتا گشتم در اندیشه یک سجده پشالی  
مگر از فکر عقبه بازگرم تا

ز موانگشت صیرانی لب برند صینها  
نفس گرم چو پهنه از خلوت گزینها  
بسپهر آورده ام بر آستانت از زمینها  
که سنگ اینجا شرمگیر دوازده شست کینها  
بلام افتاده صید سلیم از داه صینها  
سیاهی میرو از شعله خاکستر نشینها  
درازی کردو است آفر ز کونه آستینها  
بجس مجض توان میشن کون نازینها  
براه دوست خام کرد مارا بگینها  
کازم ز خست در افتاده ام از دور زمینها

دم تیغ اسد بیدل باه بار یکین سنجی  
ز بان جانم بر عشق دور از حرمت کفرینها

ای آرزوی هر تو سیلاب کینها  
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر  
از حیرت صفای قومیت می چکیده  
در کارگاه حکم زهر گدا سنگ  
آنجاکه هر عشق کند زهره پردری  
تا پای ز قصر محبت نشان دهد  
بیدل بخاکساری خود میکند

بر خمر کس سنگ آگینها  
آئینه داروغ هوا می تو سینها  
اشک روان بطرز چشم سفینها  
آتش برون و نفس آگینها  
جو شد گل شرافت ذات از کینها  
چون صبح چاکل لبها کرده زمینها  
لای در عمار دل ریخت وینها

نفس گرم چو پهنه از خلوت گزینها  
بسپهر آورده ام بر آستانت از زمینها  
که سنگ اینجا شرمگیر دوازده شست کینها  
بلام افتاده صید سلیم از داه صینها  
سیاهی میرو از شعله خاکستر نشینها  
درازی کردو است آفر ز کونه آستینها  
بجس مجض توان میشن کون نازینها  
براه دوست خام کرد مارا بگینها  
کازم ز خست در افتاده ام از دور زمینها  
دیوان بیدل  
جانم بر عشق دور از حرمت کفرینها  
صفت پر واز است سیر شیان  
بناز من عروج نشه ناز وگر دارو  
دلم آرزو شکل بود مجوس نومیاری  
انفس زو نیم شبا عت جمعیت خاطر  
نعبار فقر رنگ کسرتی میشود صیقل  
بشونعی آماز بیتیگا هی احتیاج من  
طریق دلربایی کجیان نیزنگ  
دوتا گشتم در اندیشه یک سجده پشالی  
مگر از فکر عقبه بازگرم تا  
دم تیغ اسد بیدل باه بار یکین سنجی  
ز بان جانم بر عشق دور از حرمت کفرینها  
ای آرزوی هر تو سیلاب کینها  
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر  
از حیرت صفای قومیت می چکیده  
در کارگاه حکم زهر گدا سنگ  
آنجاکه هر عشق کند زهره پردری  
تا پای ز قصر محبت نشان دهد  
بیدل بخاکساری خود میکند  
بر خمر کس سنگ آگینها  
آئینه داروغ هوا می تو سینها  
اشک روان بطرز چشم سفینها  
آتش برون و نفس آگینها  
جو شد گل شرافت ذات از کینها  
چون صبح چاکل لبها کرده زمینها  
لای در عمار دل ریخت وینها

تبعه  
 عیار اولی از صنوف عالی شری  
 عیار دوم از صنوف عالی شری  
 عیار سوم از صنوف عالی شری  
 عیار چهارم از صنوف عالی شری  
 عیار پنجم از صنوف عالی شری  
 عیار ششم از صنوف عالی شری  
 عیار هفتم از صنوف عالی شری  
 عیار هشتم از صنوف عالی شری  
 عیار نهم از صنوف عالی شری  
 عیار دهم از صنوف عالی شری  
 عیار یازدهم از صنوف عالی شری  
 عیار دوازدهم از صنوف عالی شری  
 عیار سیزدهم از صنوف عالی شری  
 عیار چهاردهم از صنوف عالی شری  
 عیار پانزدهم از صنوف عالی شری  
 عیار شانزدهم از صنوف عالی شری  
 عیار هجدهم از صنوف عالی شری  
 عیار نوزدهم از صنوف عالی شری  
 عیار بیستم از صنوف عالی شری

ای آئینه حسن نمنائی تو جا بهنا  
 در پرده دل غیر خیالات چه توان یافت  
 از شوق تمنائے تو در سینه صحرای  
 بے زمره محمد تو قانون جهان را  
 آسنا که بود جلوه که حسن کمالات  
 از مرتبت عالم تو دور کی سئے اجابت  
 با قوت تائید تو تحریک نسیمی  
 در چار سو دهر گذر کرد حیانت  
 بیتاب صال سئل اما چه توان کرد

اولی گلستان نمنائی تو زیبا نهنا  
 جولانکدو پر تو ما هند کتا نهنا  
 همچون ل بیتا طیبان رنگ روانها  
 افشرد جو خون رنگ راست میانها  
 چون آئینه محبت یقینها و گمانها  
 گمشده اثرم به نگا پوئے فغانها  
 بر سحر کشد از شکمن موج کمانها  
 لهریز شد از حیرت آئینه و کانهها  
 چشم است بر اهت گره رشته جانها

در سینه بیدل بود یک دل پر خون  
 بیدلغ هوا بود درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوش کرده مارا  
 ز خنجر تپید شد کان گرنه از تو لب برزند  
 خراب کرده عالم خیال تو ایم  
 ز ناب قطره همین جز محیط نتوان یافت  
 نمود زده طلسم حضور خورشید است  
 اگر بناله از زیر رخست آبی  
 بیگ آتش یا قوت ما خاموشی  
 چه بار کلفتی ای زندگی که همچو جناب  
 چشم چنبره غوغوش حیرتی داریم  
 نوازی پرده خاکیم یک قلم بیدل

تو جلوه دار می مد پیش کرده مارا  
 و گر برائے چه آغوش گرفته مارا  
 چه مشربی که قدح نوش کرده مارا  
 نوی ترا دی اگر جوش کرده مارا  
 چه گفته نیست فراموش کرده مارا  
 به نیم شعله که خاموش کرده مارا  
 که حکم خون شده مخروش کرده مارا  
 تمام آبله برودش کرده مارا  
 تو ای شره ز پیشش پوش کرده مارا  
 کجا است حیرت آغوش کرده مارا

ای که در گلابوی مرغ تو نشا نه  
حیرت گه شوخی حسن تو نظر  
اشکیست ز چشم تر جیون چو جیون  
ورکنه تو آگاهی غفلت همه محذور  
عمریت که ز چرخ برنگ گل نصیب  
بر اوج غمایت ز سدایح کند  
آن کسبت شود محرم اسرار حکایت  
آخا که فغانا اسرار تو گردد  
هر سبزه در بندش شد گشت شهادت  
جز ناله بیازار تو دیگر چه فرد ششم

وامانده اندیشیه زار تو مکانها  
خامش نفس عرض نیاز تو زیانها  
تختی ز دل عاشق شهیداتو کانهها  
در یاز میان غافل و ساحل زکرانها  
وا کرده بخیمازه بوئی تو و دانهها  
بهبوده رسن تاب خیالند فغانها  
آئینه خویشند عیان با دهنها  
پیمان کش چو ش بهاند خزان  
تا از گل خود در تو و او اند نشا نه  
انیت متلع جگر خسته دکانهها

بیدل زره حمد تو عدم مرطه دوست  
خاموش که آوازه و عمد کسانها

ای موج زن بهار خیالت رسیدنها  
جو تو پنبه زار گلستان باغ دل  
سودای تو با گهر تاج خسروان  
از فضل تو رب رشک می گزد  
بر خرقه نیاز گدایان در گهت  
در فلزم خیال تو نتوان کناد جت  
تا زک لان باغ تو چون شبنم سحر  
دل زبست تو همان خاک سار داشت  
چون آگاه بیدل مهر خشت ل نشین است

چو ش پر پی شسته برون ز آگین  
تخت زبان آب ده زخم سینها  
جوید ز جوش آبله پا قرینها  
بر نایب شکسته کلید خزین  
تا زو بشوخی پر طاوس بینها  
صلقی در آب آئینه دار و سفینها  
بر روی برگ گل شکفت آگین  
دریانه را عنان رسد از دو فین  
لفش گلین نمیشودش حرف کین

تعبیه  
دیدم است از ختم تو صبح گلشن  
بگوش از دست رنگ تو ساز این قلع  
ز ننگی نتوان یافت جز تر و درنگ  
فلکست سلسل این جگر ما در میان  
حق نشکو کین گرت زور و بخت  
بجز زخم بند مریم کجا بند جراح  
مسکرمین و عرق جویو شمشیر  
تو که تقوی بی تو کین با بن بیک  
گفت و کز زبان نفس با کین ریاح  
و غیره است با ناله غصه غصا  
چون کسبتی عی عمر ارملاح  
بی نفس چه باشد عی غافل  
سوق ستاد و کرم فردی ای غافل  
چکرتی تا از جمله آتش زان  
فروش آنگوز درق فرد آتش زان  
خالفست درین جز بیک اندر بیک  
بچرخ

اسی داغ نکمال تو عیان بود بهاد  
 خلقه به هوای طلب گوهر و صلت  
 بس دید که شد خاک نشسته محرم دیدار  
 از یاد تو محبت نغور بر ساغر دل نچیت  
 آنجا که سحر تو کرد و در بال خمی سدن  
 ما دم نماند از خرمی دشمن صنعت  
 طوفان غبار عدیم آب بقا کو  
 پیداست بمیدان تراثت چه شتابد  
 ایچو شربال کشتودم بهوایت

معنی بنفس بوجبارت بزمان با  
 بگسته چه تار نفس موج غمنا نیا  
 آینه مایه غبار بیت ازل با  
 و از نفس سوخته سر خوش تها با  
 چهل تیر توان حسبت پیر از نکلان با  
 حسن از خطا تو خیز بر او زندان با  
 دریا بمیال محوشد از جوش کز انها  
 در من ز شوق خانه شکست بیان با  
 بسوت ز مکان گشت در عقده ز ما نیا

پیدل نفس سوخته ما فرود شد  
 حیرت همه جاخته نمود است دکانها

چرخ آید شکست سیفا است اینجا  
 حریفه شوخی ما گوشه ناپیدا ای است  
 عافیت پشم در حقیقت اسباب ملا  
 بفرود من و کلفت دل با سپند  
 نفس خود میخیم ثبات بردن می آید  
 سایه گو که به هم غرض سینه نمی تویش  
 در آن چید و بر بندشت نزه دارد  
 عشق میلند لب قدر گر با غانی من  
 چند پیدل بهو لو دست گر با بودن

رقص مستی همه شیشه سو است اینجا  
 هر که روانفت ز آینه ده جا است اینجا  
 هر قدر بر ساغر وینا است ز حال اینجا  
 ایچون تار نفس آینه دل است اینجا  
 تا لجا رنگ توان رنجیت بهاد اینجا  
 رفد هم آینه در شب تاد است اینجا  
 خاک صیاد گل از خون نسا است اینجا  
 سنگ شیلون با جزه شرا است اینجا  
 میب از کف ندی امن یا است اینجا

شکر  
 کوه شکر  
 از زبان جن آنکس  
 از آستان نامی باش  
 صوفی سر زان وزین  
 کس طلعت او از غزوات  
 دل  
 بوقی حاجت مکمل بود او  
 درین وقت اهل یقین بود مرغ  
 کجا بود و رفت او منتظر  
 چشمه سار زبان کج خلق بندد  
 از دما و در اشراق او کوه با مال  
 در کشت جان باغی خانه بود  
 در کسوت جلال یقین  
 در کفایت او نیا است از یک  
 زلف



تبدیل  
میزور خون من مصل غم پیشه ما  
بس که چون شرح غم نشو نمایافته ایم  
مختتمی در نزدست لاله نهاری  
قدیم گشته بهان ناخن فرادغم است  
شغل رسوائی و مستوری احوال بلوا  
شور زنجیر حیوان از نفس باید است  
چشم امید نداریم ز کشت و گران  
خامشیدها سبق مکتبیتا بی طیت  
لشاش مشرب سیر علی از ان صافراست

بجوهر تیغ بود خار خس پیشه ما  
شعله با موج طراوت شمرود لشیه ما  
آشفه طاقت سنگ از جگر ششیه ما  
سختی بیجا بجز جان کنی از پیشه ما  
گماش آرایش بازار دود پیشه ما  
نگهت زلف که عجبید بر اندلشیه ما  
دل ماوانه ناله ما ریشیه ما  
کیک قلم ناله بود مشق نه پیشه ما  
که شود لوح پوی در دونه ششیه ما

بیدل ز فطرت ما قصر معائنات بلند  
پایه دارد سخن از کرسی اندلشیه ما

مصدرت و می شستی مستهم ایم ما  
محل چون چو سینه مشیتها دل است  
انقد فرست گین قطع العتہائیم  
بیروانی بیکد و ای کجا خواب نیت  
دل تا می نیست که شش توان انداختن  
شخ چشمی نیک استقائے اربا جاست  
گر نمده سازد کسی غیر مغفور نیست  
رنگها دارد بها عالم بیهنگ عشق  
حیرت ما حسن افسون مشق جلوات  
گر شب عاشق نبخت ہم تلاقی میکند

چون جبابه نیندر طاق دم داریم ما  
شوق قنبلد و درین ایامی قسم داریم ما  
عمر صیاز نفس تیغ دودم داریم ما  
بچو ابرو هر سر سو وقت خم داریم ما  
گر به خون بقیش بند معتم داریم ما  
بقدر نظری بالدورم داریم ما  
اینکه هر سو میفرم از خویش مداریم ما  
حسن گزراهدودی آئینه هم داریم ما  
بچو آئینه بیاض خوش قلم داریم ما  
بهر عذر چشم تریک جبهه خم داریم ما

دیدہ جبران سیرج هر چه خواهد بود / خلقه از خود رفته و نقش قدم داریم ما

چند باید بود رحمت پرور ما را امید

بیدل از سامان نومیدی حکیم داریم ما

<p>عاقبت سوز بود سایه اندیشه ما بر سج کفون تحفه زرگ ریشیه ما در نه چون ابروان است هما پیشیه ما باوه از خون رگ سنگ کشد شیشیه ما غچه خامشی گلشن اندیشه ما ناله امن نقشان دزدنی همیشه ما آبک جوئی دم تیغ خود ریشیه ما ریقین میشود آب نه شرر تیشیه ما نشا به باله اگر از دست رود شیشیه ما بت شیر است اگر کرد کند پیشیه ما</p>	<p>سحل شمع که در شعله و در ریشیه ما بسکه چون جوهر آینه تا شانه نظریم کیفین ساکن ایمان جا بیم امروز سحر تعلیم وفا با فشر و طاقت عجز از گل ناز بخرغان هوا بومندهد کرد و صراعه ضعیفی گره دام وفاست باغ جلک سختی ماسر جوهر وارد نفس گرم مراقب صفتان برق بلات دل گم گشته ز غایت کیفیت برق دادی شش سموم دل گری دارد</p>
---	---

سحل نظاره طوقیم سر را بیدل

همچو خط در چین و در ریشیه ما

<p>سر کوب بر صفائی چندین سحر برا چون سینه ناله سیح و سر با شکر برا باتیج تاطین نشوی بی جگر برا از لای آب هوز دل یکدگر برا آبی طره از مویط کند شتی گهر برا سعی غباره بر ته پامال دیر بر آ</p>	<p>یکه سه سویم شبی از جگر برا بان شاء حلاوت درد آشنا نم ای مدعی جرئینی ما جوهر تو نیست فیریت از نتایج طبع درشت است افسردگی تلانی جولان چه همت است پرو از بی نشانی از بند دست مغفرت</p>
--	--

تعبیر  
در کز بکیت بر کز عهده نشن  
ولی علم خازند خلق آبسه  
باز این چه یاد گلشنی ندارد یاد  
بی باقی است چون کز کز سر کز کز  
بلیطت منی رحمان جوید عین او  
بین مقدم جان پیش روح پرورد  
نمی طبع نماند سلوک بیم جهاو  
علیه کز آفاق حلاوت حسن لیلیه  
چون نقش قدم نونه بپایش در  
تعبیرت حیدرت جسم کنای می  
روحت خدا است عقل کل کما  
چو کز راه نماند حاصل  
حل تو باغ انتقام مساو  
ز وضع او



مقصود از این قصه تقدیر و جلال  
تو دانش اندیشی مشق و سنجش بیدار  
را که بیخوشی من کنی در بر طاعت او  
و بیدار شوی در خوابم بستاند  
چنان بیدار شوی تا در پیش  
هم از آنده خوش فریاد گشت آید او  
رقبت کشت کفر و فساد گشت آید او  
باید استقامت آید او

بهر من خورشیدت قدم ز یاد افکار  
اصولان یعنی بود به تعیین صفات  
نشان معنی حوش هموار احمد داد  
صدایه فیضی است که در گشتی عالم  
بزم غیب بیکدیگر سخن فریاد  
بیاب

جسم فشرده نیست حریف رسائیت  
تا جهان بری ز آفت بنیاد زندگی  
تا صافی دلت غم اسباب میکند  
کثرت جزون ما طلیک آدو جدتت  
کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن

شکسته لطف دامن سنگلی شرر بر  
زین خانه یکدوم ز نفس میش تر بر  
آئینه صندلی کن و از در و سر بر  
یکدانه کم مشواز خود و چندین ثمر بر  
از خولیش آنقدر که ببالد نظر بر

بیدل تمیزت اینقدر آفون کلفت است  
آئینه لشکن زاعم عیب و هنر بر

آئینه بر خاک نزد صنع کیتا  
بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم  
ور پرده بختم سووای شوخی  
از عالم فاش بے پرده گشتم  
مادر عونت انسانه کیت  
آئینه داریم محروم عبرت  
در دافروس و ابود امروز  
گوهر گه بست از بے نیازی  
گر حیب ناموس تنگت نگیرد  
حیرت طرازیت هر یک سازیت  
کثرت نشد محو از ساز وحدت  
و هم تعلق بر خود چسبیدند  
سود و نامی است باقی تو هم  
زین یاس منزل را چه حاصل

تا و انمودند کیفیت مساء  
خود را به رنگ کردیم رسوا  
چندان که خندیده آئینه بر ماء  
پنهان نبودن کردیم پیدا  
ناز پری بست کمون بمیناء  
داوند بر ما چشمی که مکش  
از بے دماغی گفتیم فردا  
دستی که کشیم از آب دریا  
در صین دامن خفته است صحرا  
تمثال او با م آئینه دیبا  
هم چون خیالات از شخص تنها  
صحرانشین انداین خانها هنا  
از عالم خضر رو تا سیجا  
هم خانه بیدل هم سایه عناق

بدزد کردن بے مغز بر فراخته را  
 درین بساطند آنچه شمع نتوان کرد  
 جهان بپست مقام عروج فطرت نیست  
 تکلف من و ما ئے خیال بسیار است  
 ز خلق گوشه گرفتن حلاوت است اما  
 فروتنی کن تخمین زبردستان باش  
 تلاش ما چه سحر شبنم جیا پرداخت  
 بیست آئینه اینجا خیال و تو چه هست  
 بطبع کار که عشق آتش افتاد است  
 بگردن دل فرصت شمار باید است

بوی تم تیغ سفر سانیام آخته را  
 قمارخانه امید رنگ باخته را  
 انگون کنید علمائے سرافراخته را  
 نیاز خواب کن فسا هتا ساخته را  
 خیال اگر بگذار و خویش ساخته را  
 که رنجهاست بگردن سرافراخته را  
 عرق شده آئینه آخر نفس گداخته را  
 که دید سایه و آفتاب ناخته را  
 کسے چاب زند آشیان ناخته را  
 مستم ترانه کریال ناواخته را

چه شود اگر بفکرت اختر کرو با بیدل  
 چه سجده نیست امان عمر خود شنا ترا

چون صبح جو طاق آزارس از ما  
 ما قافله بی نفس موج سلیم  
 مرم بغیبت نفس لب نکشودیم  
 عمرت برین سخن ضعف و تو مایم  
 سمت نرزد گل سبر تا ز فضولی  
 پرنال کلین مزرعه یأس دیدیم  
 ذکر خیال تو سر غمی است و گرد  
 ما را مشتائید کسے در سراسر مش  
 رنگ آئینه الفت ل بهج پرداخت

کم نیست که ما بدر آرم نفس از ما  
 چندین عدم آنسوت صد کجرت ما  
 تا بوی بظلم نبرد و او برس از ما  
 خفا ل رسانید بیما گس از ما  
 رنگ آئینه لبکست بردهوس از ما  
 بر چشم توقع بگذارید خس از ما  
 چیزی دیگر از ما نتوان یا پس از ما  
 بیدل توید بری گم این ملتس از ما  
 ممانع بدل چاک شده از نفس از ما

شعری از بیدل در بیان  
 از آنکه در دنیا  
 همه در صورت  
 همه در عین  
 همه در ظاهر  
 همه در باطن  
 همه در فعل  
 همه در کلمه  
 همه در حرف  
 همه در آیه  
 همه در سوره  
 همه در کتاب  
 همه در سنت  
 همه در حدیث  
 همه در قرآن  
 همه در حدیث  
 همه در روایت  
 همه در کتب  
 همه در آثار  
 همه در اشیاء  
 همه در نباتات  
 همه در حیوانات  
 همه در جمادات  
 همه در اجزای  
 همه در احوال  
 همه در عیال  
 همه در دین

<p>بهارفت که این خلد خوش شد آئینه ما          همین بود گس مقابل شد آئینه ما          چنین که تاخت که نعل فرش شد آئینه ما          چون صحنه رنگش شد آئینه ما          ز ناتمامی صیقل نفس شد آئینه ما          که عمر است شکست بوس شد آئینه ما</p>	<p>بوی پیری الفت حوصله بس شد آئینه ما          کیم عجز نکیم اقسباس تعین          بوسه جنون فت رنگ جوهر تنگین          خناله بوی جنوری زبیر کوشش خاطر          ابکامل خزه کشود سرگرائی حیرت          که رشت محل ناز که از سواد تجیر</p>	<p>مطلع          بوی پیری الفت حوصله بس شد آئینه ما          کیم عجز نکیم اقسباس تعین          بوسه جنون فت رنگ جوهر تنگین          خناله بوی جنوری زبیر کوشش خاطر          ابکامل خزه کشود سرگرائی حیرت          که رشت محل ناز که از سواد تجیر</p>
--	--	--

بفهم راز تو بیدل چه مکن است رسیدن  
 همین بس است که تمثالش آئینه ما

<p>تخته شنی شمر آوردیم ما          آه برب هر گه آوردیم ما          حد دست لوته آوردیم ما          مالے را سهره آوردیم ما          برقیامت قهقه آوردیم ما          گر کتان گم شده آوردیم ما          ناگه گفتی شده آوردیم ما          زده یوسف بر چه آوردیم ما          خواه یک خواهی ده آوردیم ما          گاه بردیم و گه آور دیدیم ما</p>	<p>آه نذر گه آوردیم ما          جان غزون پیش ناز عجز بود          خاک پست و دامن گردون بلند          آدمیم از عالم بکتا و لیک          زین خوشش که نفس آنگه خفتیم          نئی ما آئینه اثبات اوست          کبریا کم بود در تمهید عجز          بر گریبان رخسارش جبهت          بے گمان غیر از که نتوان شمرد          چو نفس برو خیالات و نیم</p>	<p>تخته شنی شمر آوردیم ما          آه برب هر گه آوردیم ما          حد دست لوته آوردیم ما          مالے را سهره آوردیم ما          برقیامت قهقه آوردیم ما          گر کتان گم شده آوردیم ما          ناگه گفتی شده آوردیم ما          زده یوسف بر چه آوردیم ما          خواه یک خواهی ده آوردیم ما          گاه بردیم و گه آور دیدیم ما</p>
--	---	--

بیدلان یکسر نیازا الفت اند  
 گر تو بپذیری ره آوردیم ما

<p>ایلیش دل ما برد بجائے و گرازا</p>	<p>هر جا روی لے ناله سلامی بهر دازا</p>
--------------------------------------	---

مطلع  
 بوی پیری الفت حوصله بس شد آئینه ما  
 کیم عجز نکیم اقسباس تعین  
 بوسه جنون فت رنگ جوهر تنگین  
 خناله بوی جنوری زبیر کوشش خاطر  
 ابکامل خزه کشود سرگرائی حیرت  
 که رشت محل ناز که از سواد تجیر



گر حالت عام سازد ز همت نظاره را  
آهراز خود خورم راهی بفهم نازد رو

مژگانک دید با ایش از ننگه گیر و هوا +  
سوختم چند آنکه با خوبی تو گشتم آشنا

عمر باشد و تو ایت بال مجزی میزند  
تا کجا پرواز گیر و بسیدل از دست دعا

گر کنم با این سر ریشور بالین سنگ را  
من بدد نار سائیم چنان ز دم نفس  
از حسد رنگ از دل تو ان بدت شمار  
چون صد کس برنگی میوزین کو مسار  
از شکست آمد شکوه نتوان یافتن  
دیده بسیدل را خواب گان ز بنده نیست  
سازان که سب اغیز ناله سنگی نداشت  
صاف دل منت عیش است از حسد پرگز  
غیض سودا شتران ز بسکام افتاده است  
ظالم از دست حسد بر تنگاه عیش نیست  
بافش ز تو دود چشم را گشتری است  
گر چه بفرغاک بچرخش حسن آرد نون  
عاقبت نیست غیر از پرده ساز گشت

از شر بر پرواز خواه گشت بمکین سنگ را  
میکند بسیدل بائی ناله ملقین سنگ را  
اگر شود و امن بخون لعل رنگین سنگ را  
آتشتم فمید آخر خانه زین سنگ را  
شدیشه اینجا میکشاید لب چین سنگ را  
له شر ترا چند خطمی کرد بالین سنگ را  
آرمید اینقدر کرد سنگین سنگ را  
هوش گد جامت هد بر شیشه گرین سنگ را  
خون مجزون میکند و اما ن گلچین سنگ را  
از شر ریگ چرخان از دست این سنگ را  
تا نیا سایه فلان نیست کین سنگ را  
گوشش فراد آخر کرد شیرین سنگ را  
شدیمی بیند نگاه عاقبت بین سنگ را

حوا بخلت میشود پا در کاب از موج اشک  
در میان آب سیدل نیست نمکین سنگ را

بناک تیره آغو خود سر بهامی برد مارا  
غبات حسرت پیچ نیست از زمین گری

چو آسنگ زین خطوی تو پا به پیر مارا  
که هر کس می رود چون سایه از جام پیر مارا

بیدل  
دیوان بیدل  
کتابخانه  
مخطوطات  
تاریخ  
تاسیس  
۱۳۰۰  
شماره  
۱۰۰  
صفحه  
۱۰۰  
تعداد  
۱۰۰  
قیمت  
۱۰۰  
محل  
تهران  
کتابخانه  
مخطوطات  
تاریخ  
تاسیس  
۱۳۰۰  
شماره  
۱۰۰  
صفحه  
۱۰۰  
تعداد  
۱۰۰  
قیمت  
۱۰۰  
محل  
تهران

ندرد عمار مانا تو آن نقد کوشش  
 بگلزار کیه سنگم هم میدرنگت بود وارو  
 اگر از دیر که و آتیم شوق کعبه پیش آمد  
 پیستهباش آهنگ طلب خفته است مطرحی  
 در آغوش خزان باد و علم رنگ میبازد  
 گسستنیت کیسان ربط العتباتی حاصل  
 در مکانی را می هستی گلین خلب کنستمان

غباریم و پلید از کم مامی برد ما را  
 هنگامه مهزده جولان کنتم نامی برد ما را  
 نمکت بوئی نفس یارب کجا میبرد ما را  
 نفس گردا گذار و ماسیجا میبرد ما را  
 ز خود رفتن بچندین جلوه کجا میبرد ما را  
 چو شمع آتش عنانی رشته بر ما میبرد ما را  
 عوق تا خاک دیدن بدریا میبرد ما را

اگر عبرت ره تحقیق مطلب سر کند بیدل  
 همین یک پیش ما بدین بعبقه میبرد ما را

که از بوسه میان شهرت و دنا از کشتی  
 ز با خیال خط دارد حدیث شکر احش  
 ز نیرنگ مجالش غافلیم لیک نقد ز نام  
 نسیم مانو گر رسد گاه خرامیدن  
 خیالی از دمان نشام میبده اما  
 بهر نظاره حسش شوخی رنگ گردارو  
 اول از خود میر و بگذارتا مست فنا شد  
 قناعت پیشیه بشد کاین حرص خفا شمن  
 جناب باد پیما تو همی دورفس دارد  
 هر که عکس آفاقت در آینه جا دارد

کعبه از چیلن برد سکت خواند بیت عالی را  
 ما زین طوطی نغان کی مو قن شیرین معالی را  
 که برق جلوه خواهد سوخت فانوس نهاله را  
 سحر بے پرده گرد و غنچه مقصود زقاله را  
 همان حکم عدم باشد اثر امی خیلایه را  
 تصور چون آن کردن جمال بنیالی را  
 بر سر آن ز بمنزل میکندم مهزده نالی را  
 کیننگاه هوسا کرده وضع بے سوالی را  
 تو شمع هستی اندیشه فانوس عالی را  
 بنام و سنگاه عالم بے انفعالی را

نیایی غیر اشک از پیردائے چشم ما بیدل  
 حریر ما بیدل دارد هوای بر سکالے را

تعبیه  
 لفظ عشق  
 صبح نفوذش  
 بکسے مانو درین  
 طبع مزاج  
 رسول حق  
 بچین عشق  
 و بسکوبه  
 بهار و از افلاک  
 از این پیش  
 سبکبار عبودیت  
 که شدین  
 داشت که  
 اگر چه  
 چرخ فلک  
 که کلشن  
 بنگلو

هر کجایم بنده بر میان شمشیر را  
 کسری قند تو صبح که بر گردن بلال  
 تا بخوبی سرفکنده خاکی و بس  
 بسمل سنگان تسلیمت دنیا کرد اند  
 سرت را در او برود بقتل عاشقان  
 گشت از خاک ان حشت بخون و دلیر  
 را ابل از زینت گیسو جوهر مروانگی  
 بر شجا پیشه تنگت از تورم زون  
 بسمل موج نهم زخم همان خمیازه است

میکند چون موج گوهر بے زبان شمشیر را  
 میکند گاهی سپهری کمان شمشیر را  
 گوید او نیز غمخوار از آسمان شمشیر را  
 جهنم شوقی که داند آستان شمشیر را  
 قبضه کرد انگشت تیر در دهان شمشیر را  
 میکند بیابک سنگان شمشیر را  
 قبضه ز راز بش مانع مدان شمشیر را  
 حرف جوهر بر بنیاد از زبان شمشیر را  
 در بسا عنک ای قاتل نهان شمشیر را

نوبهار عشقم بیدل که با این لاغری  
 خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

عمرت ناز دیده تر میکشیم ما  
 تنخیر خون خور حیرت نگاری است  
 دکان شان ناز بهر سو گذر کنی  
 از فلق اگر کناره گرفتیم مفت است  
 پرواز ما کن کشید از شکست بال  
 لے چرخ ما شکر، دل خسته لازم است  
 عمرت و در عکده وضع خامشی  
 شمع خوشی آنجن داغ حیرتم  
 داغ سپهرم کافور سے برو  
 همچون نفس بنامی جہاں بر تو دست

اناشک انتظار گهر میکشیم ما  
 صید عجب بدم نظر میکشیم ما  
 چون سایه زیر پائے تو میکشیم ما  
 ز برق ز موج نیز خطر میکشیم ما  
 امروز ناله ہم تہ پد میکشیم ما  
 این شتہ راز پائے گهر میکشیم ما  
 از ناله انتقام اثر میکشیم ما  
 خمیازہ خار نظر میکشیم ما  
 زمین آہ کز جگر چو سحر میکشیم ما  
 در منزلیم و در رخ سفر میکشیم ما

تفسیر  
 کجایم بنده بر میان شمشیر را  
 کسری قند تو صبح که بر گردن بلال  
 تا بخوبی سرفکنده خاکی و بس  
 بسمل سنگان تسلیمت دنیا کرد اند  
 سرت را در او برود بقتل عاشقان  
 گشت از خاک ان حشت بخون و دلیر  
 را ابل از زینت گیسو جوهر مروانگی  
 بر شجا پیشه تنگت از تورم زون  
 بسمل موج نهم زخم همان خمیازه است  
 نوبهار عشقم بیدل که با این لاغری  
 خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را  
 عمرت ناز دیده تر میکشیم ما  
 تنخیر خون خور حیرت نگاری است  
 دکان شان ناز بهر سو گذر کنی  
 از فلق اگر کناره گرفتیم مفت است  
 پرواز ما کن کشید از شکست بال  
 لے چرخ ما شکر، دل خسته لازم است  
 عمرت و در عکده وضع خامشی  
 شمع خوشی آنجن داغ حیرتم  
 داغ سپهرم کافور سے برو  
 همچون نفس بنامی جہاں بر تو دست  
 اناشک انتظار گهر میکشیم ما  
 صید عجب بدم نظر میکشیم ما  
 چون سایه زیر پائے تو میکشیم ما  
 ز برق ز موج نیز خطر میکشیم ما  
 امروز ناله ہم تہ پد میکشیم ما  
 این شتہ راز پائے گهر میکشیم ما  
 از ناله انتقام اثر میکشیم ما  
 خمیازہ خار نظر میکشیم ما  
 زمین آہ کز جگر چو سحر میکشیم ما  
 در منزلیم و در رخ سفر میکشیم ما

فرصت کفیل اینبه شوخی نمیشود

آیندها بروی شرم میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم

خاک تراست آنکه سبر میکشیم ما

طرح قیامت ز جگر میکشیم ما  
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم  
ظالم کند بصحبت ما دل ز کین تهنی  
زین عرض جوهری که در آینه دیده ایم  
ما حسن عافیت شود آئینه دار من  
در وصل هم کنار خیالیم و چاره نیست  
اینجا جوایب ما عاشق تلافی است  
آئینه نقشبند طلسم خیال نیست  
تا سجده بردیم خم پیکر نیاز  
بجست متاع فافله کرده مرصعیم  
اینست اگر تصرف عرض شکست ننگ

انقاس نالایم و از میکشیم ما  
آفاق را چو آئینه در میکشیم ز ما  
از جیب ننگ نقد ز شرم میکشیم ما  
خط بر جریدها می میکشیم ما  
از داغ دل چو شعله سبر میکشیم ما  
آئینه ایم و عکس سبر میکشیم ما  
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما  
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما  
زین بار زندگی که سبر میکشیم ما  
محل بدوش عمر شرم میکشیم ما  
آئینه خیال برز میکشیم ما

خاک بنائے ابرو کرد میکند  
بیدل هنوز منت پر میکشیم ما

حیث است کشت سحر گریبان کشان را  
ما صا و لان شرکن طبع در ستیم  
حسرت همه دم صیدم قامت نیرت  
عالم همه یار است تو محبوب خیال  
غفلت نسیم باز نگردد که جو گوهر

یا ان خط جام ببندید میان را  
بر سنگ خم نبود شیشه گران را  
محل در بر خیم از بود شاخ کمان را  
بند ز شره بر واقعین سازگان را  
با دیده گره ساخته ام خواب گران را

تغیبه  
بخت صدق تقدیر است کلین چه  
ببیند آن بین از دست مطلق انداز  
چو زبول که با نذ سابت قدرش  
لافت موش آن که در توی استغنا  
روش هم اگر شد طهارت حاصل  
بینه چین اردت برستان جان  
و  
چرا خواند آن استان جنین  
بوز سر بر سر ساربت جنین  
مغشغش جنین گشت ای پیم  
ببیند آن بین از دست مطلق انداز  
چو زبول که با نذ سابت قدرش  
لافت موش آن که در توی استغنا  
روش هم اگر شد طهارت حاصل  
بینه چین اردت برستان جان  
و  
چرا خواند آن استان جنین  
بوز سر بر سر ساربت جنین  
مغشغش جنین گشت ای پیم



منزل طلایی ترک کن ضبط عمان را  
 آسب کشیم که گرفت جهان را  
 پراز نگاه است تحیر قفسان را  
 کس بجز آغوش گهر بخت گر لعل را  
 منزل بناید اقامت طلبان را  
 بیمه بوه برین جنس چندیید و کان را

آسوده روان جاده تشویش ندارند  
 ماو سحر از یک جگر چاک و میدیم  
 دیدار پرستیم پیش از دم و آرام  
 دل جمع کن از کشمش هر بیرون آید  
 گدوون همه پرواز زمین جلد عبد است  
 سرمایه چو صبح از دلفس میش ندارد

بیدل زلفها روش عمر عیان است  
 نقش قدم از موج و آبر روان را

جوش حیت فرو ساز و نکه آهورا  
 بر سر آتش اگر هست میدن همورا  
 تیغ لے جوهر ماکر و سفید ابرورا  
 بزین برگ گل از سایه نهد پہلورا  
 تو ام جیهه خود ساخته ام زانورا  
 آخرا بنباشتم از خود و هن بدگورا  
 چنگ اگر ناله بعضراب زندگیسورا  
 قرب خورشید شب کرد مدو مندورا  
 پشت عینک بتفاوت برساندورا  
 رنگ گل چند بزنجیر نشاند بورا

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را  
 ما هم از تاب تب عشق بخود مینالیم  
 عرض شوخی چه دهد ناله محروم اثر  
 بسکه ننگ است فضا همه چون ناله سخن  
 سزوم نتوان خواند مگردر تسلیم  
 خاک قدم دار طعن نسان و راستم  
 بنقل دل هم بطیش ناله طرز نفس است  
 حال از نسبت خسار تو مشکین پر شد  
 صافی دیده و دل مانع نمیرد رویت  
 تا نظر میکنی از کسوت رنگ ترا دیم

بیدل این عرصه تا شاکه الفت نیست  
 بسزوه کرد هست درود شرم آهورا

از گدا ز دل و دهر خون چراغ طور را

عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را

نقش قدم از موج و آبر روان را  
 بیدل زلفها روش عمر عیان است  
 جوش حیت فرو ساز و نکه آهورا  
 بر سر آتش اگر هست میدن همورا  
 تیغ لے جوهر ماکر و سفید ابرورا  
 بزین برگ گل از سایه نهد پہلورا  
 تو ام جیهه خود ساخته ام زانورا  
 آخرا بنباشتم از خود و هن بدگورا  
 چنگ اگر ناله بعضراب زندگیسورا  
 قرب خورشید شب کرد مدو مندورا  
 پشت عینک بتفاوت برساندورا  
 رنگ گل چند بزنجیر نشاند بورا  
 بیدل این عرصه تا شاکه الفت نیست  
 بسزوه کرد هست درود شرم آهورا  
 از گدا ز دل و دهر خون چراغ طور را  
 عشق اگر در جلوه آرد پرتو مقدور را

بے نیازی بسکه مشتاق لقا عجز بود  
 از فلک کماله کام دل نمی آید بدست  
 از شکست ل چه عشرت که بر خجور وقت  
 آرزو مند ترا سیگرستان آفت است  
 سوختن در صفت منظور عشق افتا کجاست  
 صاف دروے نیست بدختر خانه تحقیق لیک  
 گروے درای تو هم خون ساز و صانع باش  
 در طریق نفع خود کس نیست محتاج بیل  
 خوشنما نبود به پیری عرض انداز شهاب  
 بر امید و دل مشکل نیست قطع زندگی

کرد خال رو خود دست سلیمان مور را  
 شهید خواهی آتشین خانه ز نور را  
 موی صحنی شام چو شانداز سحر فقور را  
 نگهت گل تیر باشد صفا تا سور را  
 مشرب پروانه از آتش نماند نور را  
 دار بالا برد شور نشیمن منصور را  
 می شدن مخصوص نبود اندام گور را  
 بے عصاره و دهن معلوم باشد کور را  
 لاف گرمی سر باشد نگهت کافور را  
 شوق منزل میکند نزدیکه دور را

نغمه هم در لشمه پیمانی فیامت میکند  
 موج می تارا است بیدل کاسه طنبور را

بسکه حشت کرده است آزاد مجنون مرا  
 در سر شوشخی نمیکند گل سودا من  
 طبع هم در سینه ام بحیست دیدار نیست  
 ساد من آزادگی آسنگ من کوارگی  
 کورم تنگی که در عشرت گدازش می ناز  
 از لقا موش طوفان جنون را سا حلیم  
 عمر وقت و امن نو میدی از دستم برفت  
 طبع یا ستم ناله را در صله حیرت نشاند  
 عشق میبازد سر را با نیم نقش عجز خویش

لفظ نتواند کند ز بخیر مضمون مرا  
 خم حیا بے می کند سور فلاطون مرا  
 چشم جنون نقش پا بوده ها مومن مرا  
 از تعلق تاز نتوانی بست قانون مرا  
 مصرع رنگین نوید موجه خون مرا  
 این حباب نفس بل پست همچون مرا  
 ناز بسبب است ابر من بخت و اثر دن مرا  
 طوق قمری دام ره شد در موزون مرا  
 خاکسار پها ییله بید مجنون مرا

بقیه  
 کس گفت با کس در این کجاست  
 عادت نونو با زبان اینا هر  
 و میکش بر باطن سخن سرا باشد  
 فصلی که توان یافت مثل این  
 کجاست عدا از کف حلاوت ایوان  
 خرد زیندگی خطل در کسین  
 خفت بکوشش  
 میندیش که آه سنین  
 گر کلاه نشکند آه جوان کوا بلب  
 صلحیت او در شدن قرن  
 بسایه اش نماند کینه  
 ذلک بار غما خیال کینه  
 باشم مرقوم را فغنی لعین  
 بسایه زلفه درین محبت  
 ز جمل کینه با کسین  
 کلاه جان بود  
 فلسفه از راه فاضل شدن  
 سازد در خطی که در آن  
 که او را

تبیح  
 کدو او دم و سر و صاحب  
 طرح از خود و عامی و دین بیتی  
 و در زودید اول عشق جهان است  
 چون زودید اول عشق جهان است  
 بجز بلفظ الله مسموم بدایت  
 بجز بلفظ الله مسموم بدایت  
 و در زودید اول عشق جهان است  
 کدو او دم و سر و صاحب  
 طرح از خود و عامی و دین بیتی  
 و در زودید اول عشق جهان است  
 چون زودید اول عشق جهان است  
 بجز بلفظ الله مسموم بدایت  
 بجز بلفظ الله مسموم بدایت  
 و در زودید اول عشق جهان است  
 کدو او دم و سر و صاحب  
 طرح از خود و عامی و دین بیتی  
 و در زودید اول عشق جهان است  
 چون زودید اول عشق جهان است  
 بجز بلفظ الله مسموم بدایت  
 بجز بلفظ الله مسموم بدایت  
 و در زودید اول عشق جهان است

خانم بیدل ذکردترکنیها ثئے حس  
 میدم خط تا کند فکر سے بیخون مرا

شوق اگر بے پرده ساز و جت مستورا  
 در دلب و پرده محو حتم خون میخورد  
 چاره سازانی اصلاح کار خودیچاه اند  
 ماضیفا زایام طینتے دام بلاست  
 زندگانی شیدره بجز بیت باید پیش برو  
 عشقے گز نیست بسیار یکلف سلفتن  
 تحفات شمار مستغنی است از سباج  
 و نظر دایم مگر اهل فارغ نه ایم  
 اعتبار در عشق از صلن هم میخورد  
 زندگی وحشی است از ضبط نفس قابل  
 در تغیم ذکر احسانها ابتدا ماده نیست

عرض یک خمیانه محراب میگنند معبود را  
 از تحیر خشکبندی کرده ام ناسور را  
 به ساز و موس زخم خانه نتر نور را  
 مشکل است از روی فاکسگرگشتن هورا  
 نیست سر زودید از پشت قلمز و خط  
 و در دم صفا است بهر سر خوشی خجور را  
 خواب کتر کان نه بند و دیدائے کور را  
 پیش پا دیدن نشد مانع خیال و ور را  
 رنگ باشد القیام آئینه ناسور را  
 بوی آید دارد از زلفش کافور را  
 بیستی غالی مگر بادی کند فنغور را

بیدل از اندیشه او دم باطل سو ختم  
 بر سر در غم فشان خاکستر منصور را

و هم حتم صید الفت کرد مجنون را  
 گزیده طغافر و چاندانی کدول هم آئینه  
 داده ام از کت عشاق سخت جیر نم که ما  
 زین جبارت که سیر صفو تحریر اوست  
 ناخن تدبیر را بر عقده هوس نیست  
 چون شوره زودیم کرده ام کفر مستی است

مشق مگین لفظ گردانید مضمون مرا  
 هیچ سبیل آغید بر بارو امون مرا  
 تا کجا از محبت اشک گلگون مرا  
 اگر نفهسی میزان خمید مضمون مرا  
 سوخ مچی کل کشاید طبع محزون مرا  
 گردشی ز عالم رنگت گردون مرا

دل بزم از حضوری برآمده بدلت سازند  
 یک قدم دارم چو اسکان خود او شکل است  
 ویرست لطفات چترشاهی نیتم  
 تا فلک یکد آهم سا آبرنگ نیت

آینه نمود آلا نقش بیرون را  
 ای لبیدل گزوانی آبکن خون مرا  
 موی سر سایه پرده دو آینه من مرا  
 مسکنه محده است مصرعها موزون را

تاریکی نیست بیدل و شعله شخیر من  
 از زبان یار باید حجت انشون مرا

ز بخت نار سا گرفت و تتم کردن بیسنا  
 درین میخانه ناسا غرش سازند است کن  
 زبان تک نام مینزد بجان می بندد  
 بلیبر نظر گل میکند اما می مسید نام  
 خیال مستی آن چشم بهر جا میندوش آمد  
 تشاطط هادی غمهای لے را میدکن لطف  
 گدغه فاضل چو پیمانه عبت نمی گیری  
 بخود بلیدن گردون هوا نذر قرض دارد  
 می در چشم طرم الوواع ای رخ محمود  
 اگر سنگ هست پس است خال میستی فن

اگر کثر گانی ماند اشک گیر دامن مینا  
 کلهوی لسیل می آتش و خندیدن مینا  
 که برق می می گنجد مگر در غم مینا  
 ابلیح غمخوار گشت یا خنق این مینا  
 عرق بیرون کند شم از حین و شن مینا  
 لاستیبا است متوقف بده اصدق مینا  
 که حشرت جامه مدخول نیندر اویش مینا  
 جلای ناید از کیفیت آستین مینا  
 که اشک موج اشک بدمه م تا دهن مینا  
 بیت بخودی گیری عصا گردون مینا

بحر ناملایم زحمت و لها مشو بیدل  
 که هر جا جسنگی هست باشد دشمن مینا

به بخت آینه پرده خند روئے ترا  
 چه آفتی تو که از ایست ز بان شر  
 از خار هر خره صدنگ موج گل جو شد

زد دشتانه و لها چاک موی ترا  
 به کام سنگ و شکوای خوشی ترا  
 بدیده هر گذر افند خیال رو ترا

تجربہ  
 گزنی زمان ملک او موی یافت  
 بوق گفتار سلام راه بندگی  
 از جان و بکلیان خود مصریه خانه او  
 بکلیک کسب و کسب بر او  
 جان نریزید کسب فیض تحریرش  
 بغبار در جان ختنه با نقش  
 درون خطا که کشد مرغ و فصل  
 کبوت کبک کبک شایب با نطرت او  
 کجاست لبش غمناک کسب  
 کجاست کلمه کرم و دیوار  
 کجاست شایب طیش ز کسب  
 کجاست بر اصدق کسب  
 کجاست لبش غمناک کسب  
 کجاست کلمه کرم و دیوار  
 کجاست شایب طیش ز کسب  
 کجاست بر اصدق کسب  
 کجاست لبش غمناک کسب  
 کجاست کلمه کرم و دیوار





تعبیه  
 شوق تو خورشیدم ز بعد از آن  
 صفت کوه بود نام منج او کوهس  
 در آن چشم ز من زنده و دم پیش  
 در روز غلظه زور ز پهلوانیست  
 در هوا تا ز سر تا پای او نش  
 در میان بیست کم ز چشم تو  
 در پیش لب توین حضور او چکل  
 در او نش زین کس را ز پیش او  
 در آن شاه خانیست میبار ز پو  
 جلوه گاه خورشید و خورشید  
 در قطره قطره زنده و دیار  
 ز قطره غلظت کوهس  
 بگفت خندانم بخت توین  
 بجان خندانم بخت توین  
 بجلد زنا توین زان میبار  
 بگناه است بخت توین  
 در جان توین خوار او حق جزا  
 غلظت لب بیضر بخت توین  
 از غلظت

می دهد دل الغش آنز بسیل ضبط  
 در محیط عشق تا ز سر گریبان برده ایم  
 کاش با زنده استی نمی پروا ختم  
 یک گره و از تعلق مانع و استگی است  
 بس شوق گل اندامی است ستار پای من  
 در محبت بهره زندی بت آورده ایم  
 پیش لونی او که آتش دنگ مینا دور شرم  
 در تاشا گاه بو گل نگه را با زنیست  
 تا یکدیگر ببارد جوهر شمشیر ناز  
 صد تبتان تماشا خانه جالت هر جرم  
 شور و شکر بخت دل از سعی خاکستر شرم

خانه آینه و این هم میگردد خراب  
 نیست چمن گردان و بن قله زین خراب  
 خواب بگیر شد غبار پیش از تعبیر خواب  
 موج اینجا آبله در پاست از نقش جبار  
 بی تو این گل گرفت منغزل زخم کتاب  
 زین گلستان کرده ام برگه خزان این خراب  
 آینه را سواد تو می بندد نقشه بآب  
 آینه چشم هر سالی چشم از سیر نقاب  
 اگر چه میدانم نکاست نقیله است آینه خراب  
 با لبه از خط شطرنج شق حیرت نقاب  
 سوزت حیرانیکه ز ستار یا کنگه این کتاب

ناقصا ز بیدل انسان نیست کامل ساخته  
 تا دم یکدیگر چندین آبرو زین سوخاب

دل از غماز طلب کن و شرب طلب  
 رعایت تو ز نون موه کفالتش فیت  
 ترس از غم تا سوز می جواست دل  
 مباش همچو گره مرده یکدیگر ناریا  
 محیط زخم آغوش بپیکاری بستت  
 قدم بوادی فرصت زان شرمه بودار  
 لباس عافیت از ده هر گره سوزاری  
 بچه چو ششم گل حرف کن بیدار

بگیر ز نقشه لبی اگر آرد آب طلب  
 بدل شکستی با گریست فقیار طلب  
 زلف با بر زمین تو و مشکتاب طلب  
 نظر بلند کن بخت جاب طلب  
 دی چو بسیل ز بندشت اضطرار طلب  
 بهار میزد ای بیخیر شتاب طلب  
 ز ما ستبکتان مریدان آب طلب  
 سحر بر سر و صل آفتاب طلب







بیدل گمست هر دو جهان مگر از عشق  
آن کیست گیر و از تک خود خبر و آس

نگو بخت بخطاساز با صواب طلب  
اگر حقیقت انجام در نظر داری  
شکست آبله هر گام ساغرے طرح  
کل نگاہی اگر چیده ز باغ وصال  
برف کلفت هر فتی است تیریری  
جهان خلیش تپی گشت تا تو بالیدی  
کے زیر زنگد رسم زندگی خواهد  
مقیم کسی سوه از پریشانی است  
تو قصد برسان عدم لبے وجود  
ز جنبش مشهودس اشارت اینست

کینکراست ز خود گفت ثنا طلب  
ز هر کجا گهرت میرسد حجاب طلب  
سلخ آبی اگر خواهی از مراب طلب  
بر قدر سحر ز شرکان تر کباب طلب  
گر آتش بدل افتد زدیده آ طلب  
اصغر نه فلک قدر خود حساب طلب  
نوم ز عالم پیری بروشما طلب  
یو کینج عاقبت از خانه نراب طلب  
حقیقت نیست خوانده شدو طلب  
که مرزه است نمله اندکی حجاب طلب

بهار میثنوی سیر تک کن بیدل  
ز جلوه آنچه طلوع و ابدی از لقا طلب

میکنم گاهی بر یادستی چشمت شناس  
گر بدی یا سایه اندازد غداستیم  
از او سپرد و ده است شمس تو ام  
تا قناعت رشته دار گوهر جیت است  
میکند سبابت حت پای غفلت قوی  
ای تیا ز جود کل قدر عالم سختم نیست  
گردو ایم از عروج اعتبار نام پرسی

تا قیامت میرسم با سایه شرکان خواب  
میرسم من نلس هر رنگ می بند حجاب  
تا لام چون ج گوهر نیست حجت نقد  
خاکت جامده ما آبر و در خطاب  
بر با ط سایه همچون که سنگین است خواب  
بسج ن توان کرد از خورشید تا ان خواب  
میشه و بر باد رفتن چشمه تار طباب

توبه  
بگو صفت کنان تو  
کرم عالم عید است از انصاف خاص  
کلان بولت صفت جهان کلیم  
کتابت شد در ده بیچو نه رضا  
کتابه نقش بود معلوم ز زینار  
که حکیم نبوی است از تو در اصل  
بیدم منزه است از انصاف  
و نذات بر بیانی ز طایفه انصاف  
مردوخ فکرت و جود انصاف  
میا غیبت جود انصاف  
کلاسه نوبین بین انصاف  
کدیبا ای قنات عاقبت انصاف  
که بیفتن خستی است و در انصاف  
بیدم منزه است از انصاف  
بیدم منزه است از انصاف  
بیدم منزه است از انصاف

عمر اشد و غم اشد هم طوفان کرده ایم  
که فضل آن نیست که بنا انعامش دهند  
سخت دور رفتگی غرق خیالت میکنند  
از طعم چرخ چه حشمت الهی متصل است  
صحن آن جلوه ممکن نیست بے عشق حیا

چشمه آینه موجی آمد از عرض سرب  
بر خیال لاج می زد و ما مستجاب  
ایتان کنگار مشکل بود بر روی آب  
روزی در خانه زین ملیت جز چشم رکاب  
صیرت آینه هم از رنگ میزاید نقاب

عشق را که دریم سیدل تهت آلود هوش  
در سواد کشور ماسایه دار و آفتاب

بخاک راه که گردید قطره زن همتاب  
باین صفا ستوان جلوه صباحت داد  
و گر چه چاره جز آتش زدن کبوت هوش  
ز چاه ظلمت این خاندان را بی نیست  
در آن بساط که شمع طرب شود خاموش  
حیث زغم بساط و دوام عیش محبین  
مصد بهار شر بر گدازین نصرت نیست  
سرخ عیش ازین سخن نمی یا بم  
شبهید ناز تو در خاک که تا شای نیست  
بگلشنی که چاشنم بهار تو بود

اگر چون گلایه فتادم به پیر من همتاب  
گذشته است غمخواران سینه همتاب  
فکرم است بنگار کتمان من همتاب  
گذر چیدن زمان کند رسن همتاب  
ز غنچه سر میا برون گلکن همتاب  
که کرده تا سحر این جامه اکهن همتاب  
جهان گرفت بیک برگ گل سمن همتاب  
گرچه شمع و ما نم رسو سخن همتاب  
ز موج خون چرخ از کفن همتاب  
گذشت آینه چند آنکه شد سخن همتاب

مباش بیچاره معین گریه ام سیدل  
که سسته است چهار با شک من همتاب

بز خون تو هر عاشق نقاب افکن آب  
صاف دل را قسم تعلیم خوشی میکند

گشت موج شمع حیرت روشن آ  
تا یاز موج که جز لب هم بستن در

جان من در کف تو  
سوی چشم من  
قطره از سوز تو  
آریان از این نیریزد نقاش  
از آب لب تو  
نقش بهیست  
دل  
و با فکری در صانع خیا  
که خاک تیره از دست تو  
هو قدرت او که شوق ضعیف  
شوق رقصت او بدست  
مقتل دست که شکر  
بیکت سیدل  
غده موج پیش  
در مقصد سولان  
تقدیر که دید

در محیط جان رهنمی چون چشم نیست  
 حرمان وصل دوستی نفس دزدیده اند  
 صد پیش در بار و در خلب صنع غرور  
 صحبت درو آشنایا سر سبر آگوست  
 ناتوان در شکل کردن ریشیه دود سپند  
 انفعالی غوغای تر سبک مغز ان خواه  
 بوالهوس مجلس میشو طلاس وقت  
 خصم کش ران ساز از طایم طینتی  
 گوشگستن تا پروازی رسد خود داریم

غوغه را پیراهن غم و بس بود در آب  
 خار ماهی را نیا بستگویی در آب  
 موج بنفس سبقت از درگش آب  
 آینه از عکس مردم میکشد در آب  
 چون چای تخم ماسهل بالیدن آب  
 بر خس و خاشاک اندر وقت در آب  
 رنگهای مختلف چو شد از غم در آب  
 آتش سوزان رو چاره جز غم در آب  
 چون گهر ترا چند بشیند خاکش آب

طبع روشن نیست بے وحشت ز او ضلع سپهر  
 صورت هاست بیدل عکس پرویز آب

چون پسته نیست غم آن رنگدان بلب  
 عین صال ذوق کنار درون ملکیت  
 صبح جسمی بتامل در مانده ایم  
 از بسکه امتحان کده و هم هستیم  
 عشاق تا حد ریش فار از بان دهند  
 خلفه بجز صورت و صورت پلے جهد  
 ریخا مثنی گست کرشته سخن  
 راهی بدر بنی اثری قطع کرده ایم  
 دلکوب فطرت حدیث سبک روان  
 خواهی نفس فروکش و خواهی بنا که کوش

دندان شکسته که فشار زبان بلب  
 ما بچم حرف بوسلی نال آستان بلب  
 زان که خطک نیست چهرش نشان بلب  
 آید نفس آینه ام نهد بان بلب  
 چون شمع میروید همه جزا آستان بلب  
 ہی چو قلم میرو این کار در آب بلب  
 بند می بان کلام که یابی در آب بلب  
 چون سپندم آبد در و نغان بلب  
 چون پینه نام که نیامیگان بلب  
 جوان عمر را نکند کس غم نان بلب

تبدیل  
 حکایت در عالم غیب  
 چو شمع در کوزه  
 کماله که در غایت  
 شمع در کوزه  
 بی کیفیت منقش  
 که بر بجز زنده  
 با دانه اخلاص  
 برتیب نفس  
 معقل حجب  
 بود بر زان  
 که بر این  
 خنجرین  
 بجا و گهر  
 کرا ز صند  
 تا غم  
 لبونش

سیرخی خوان چرخ کسے را بکلم نیست	دارد مل هم لمی حرف نان بلب
سعی ضعیف خلق بجائے نمی رسد	گرمو قدرتی نفس را رسان بلب

بیدل بجلوه گاه نثار تبسمش  
آواز ستمکش که نیاورد جان بلب

سایه ناز و اگر بخت سیاه مرغ آب	فلسی سی ویدہ آہو کند خرم در آب
سرنگہ و ویدہ من نالاست اما چہ سوز	حلقہ زنجیر زمیست از شیون آب
کے ترانم در دل سنگین بان جا کخم	ہن کہ نتواخم فرزدن سرو زار آب
را غمبت عرفان و وطن پوشیدہ نیست	گوہر گردا بلور ہر طرف درون آب
ظاہر و باطن بگو عرض کہ یکم است	ہر آب گلشن با یانیست چون در آب
بیوج مکی بیرون لاف سستی دم زدن	نیست بعضی جانب خطہ خندیدہ در آب
ماضیفا بن جہنم و اماندہ ابن گلشنیم	از انیکست را ویدہ دان در آب
گر چندین جو شد عرق از ہرزہ تا زہا کلم	نسخہ دار احوالت خواهد افکندن در آب
عرق و نیایم کو ساز منزه زلیستن	جہہ فطرت است از من فرسوز آب
ز سستی گشتا ظلم بے فسوز کہینہ نیست	صنعتہ دارد جدا از شعلہ پر درون آب
ہوش میاید قوی با چشم مینا کار نیست	جزیہ امکان بنا شد پیش دیدن در آب

یک نگہ نا ویدہ حسا عرق آلودہ اش  
چون تری عمریت بیدل کلام کن در آب

چو شمع نا سحر فسانہ میشود تب کتاب	نگاہ برق خرام است ببلوہ در باب
اگر ضابطی مشت خاکسادی کن	حضور گنج ترانیت سروشت خراب
بیض کالی آمادہ است راحت ما	کہ سایہ راست پہلو بجز بستر خواب
خریب جلوہ نیزنگہ ندگی خود می	کہ شستہ اندازین صغیر غیر نقش مراب

تعبیر  
بعضی جاہ طلبی عرض نمیکند  
نظرفتن بے بخت و اعراض  
درست نظر اندازد ظلمت و انوار  
در است نظر افکار منقاض  
در آن غایب با دلی شکر چنین نقاش  
سرازی مشی بنیستین  
ظن بر او چنین غنیت اغراض  
چنان کسیست جزا و دیار  
چنان چنان در کس جزا و دیار  
بہیچ چنان کہ آن بہیچا و دیار  
مجموعہ است با قوس کونست  
بن جلوس اندک منقش  
لاخت خاروش چو بلیت و عرق  
لاخت خاروش چو بلیت و عرق  
چون تری عمریت بیدل کلام کن در آب  
چون تری عمریت بیدل کلام کن در آب  
چون تری عمریت بیدل کلام کن در آب  
چون تری عمریت بیدل کلام کن در آب  
چون تری عمریت بیدل کلام کن در آب  
چون تری عمریت بیدل کلام کن در آب



بروئے نسخه هستی که جز تب و تاب  
 اگر آرزو شکنند مشو و عمارت دل  
 بسیل و شست با نیت غیر و شست عمر  
 که میخورد غم ویرانی عمارت هوش  
 بجز بشکستیم قبله نیازی نیست  
 در چنین گلشن پر فشانی رنگست  
 ز موی پرده برده محیط توان بست  
 بچیب شست هوس تا ماش پیش زلفت  
 غم شبات طرب بن بساط توان خورد

دو شته اند خط عافت بموج سرب  
 شکست موج بود با بنکے جناب  
 صد آینه و بجز فسانه خواب  
 بنائے خانه زنجیر مامباد خراب  
 سر جناب مرا موج بس بود محراب  
 کشت و کشته مغنت جلوه دوریاب  
 تو چشم بسته ای بجز کجا نقاب  
 کند موج بچین آمدند شد گرداب  
 بس است ریگ وانی کو محیط سرب

بفکر مرغ بیدل چار نپرداری  
 اگر بار کرم صخره نیست برق عتایی

اندروانی مرتجیر هم از میدارد آب  
 سالن دل آینه دل چون مغز آن است  
 کم منعم نیست کسب شتر در پیش هم  
 نیست این شوخ و فته را اندیشه پاس هم  
 جوهر از آینه شوند قدم برین یون  
 طالما ناز و نگاه آرد چه کس فدا  
 از حواش نیست گامش طینت آگاه  
 صاحبان افعال از ساقه هستی میکنند  
 تا عم از هستی ناقصه و کار نیست  
 فقر صفا جوهر شمار کمال عزت است

اگر سکه عینه باشد در بد میدارد آب  
 صندلی از کف برقع درو میدارد آب  
 بیشتر از اصل خلک خشک میدارد آب  
 چون داند کی بر پیش پا نظر میدارد آب  
 موج را چون گمراه چشم میدارد آب  
 مستحق خوبی زیری ندانما میسر میدارد آب  
 رحمت سوزن بیند تا گهر میدارد آب  
 بے تیرا نیست تا از خود آثر میدارد آب  
 هم بقدر فتن از خود مایه بر میدارد آب  
 تیغ در جهانگشا بیشتر میدارد آب

نسخه  
 موج شود از امتداد  
 سر بر سر طرب و آوازه  
 در سر و سر و بجان و نید  
 زبان سخن زبیک و بد جان  
 دست زدن خط خاترات خطا  
 صحت وجود ظهور  
 بیان سخن بطون  
 جان بزمی پیش افلاطون  
 حرف و نظره از دست پیش  
 اصناف غیر از الف نیرست  
 تکرار کلام یعنی آن غفلت  
 خواجه مغفول تیرا زین صوفی نقاب  
 کز کزده خوش راز و کس  
 بیچاره در پیش است از است  
 بیاورین این از بے عشق  
 کز حال و شد و ما غت خطا  
 در کز راه نصیبت شرمنده  
 جلاله شایان و سولای نام  
 بپوش

باو که بر هر طرح می بخشد جدا خالصت  
بیدل انده بر زمین طعم دگر میدارد آب

اگر بر افکنی ز روی ناز طرف نقاب  
بیا و بشنم گلزار عارفت عمرست  
ز برق حیرت حسنت چو موج کو گوهر  
خیال وصل تو چو نخل لیل غفلت ماست  
عروج همت با خاک شد ز شرم نفس  
درین جن هم هر کسده بهار پیش آید  
بطبع قطره طیش آرد میدر گوهرست  
چو غفلت است که ازنا همچو تیغ گرفت  
فضا بخودیت خالی از بهار نیست

بلرز و آینه از خود چو چشمه سیاب  
خیال مشن مشنا میکند موج کلاب  
دو آب آینه خواند ما میان کباب  
آنگاه چه صدف بود در قلم و مهاب  
کیسکه خمیره فرزند با گریسته طباب  
ز رنگ فتنه ما میتوان گفت حساب  
چه فیضها که ندارد در طریقه آب  
دگر در قطره آبست نشتر گشت آب  
مروان خرام ز خود رنگ فتنه را در یاب

ز بسکه محو تماشا می او شدم بیدل  
مزار آینه از حیرتم رسید یاب

گر درین بحر اعتباری لایسته میدارد آب  
فیض نه یای که کرم با جا دارا است  
مردم رفتاری بمعنی خواب است که در آن  
آفت محسب بود تقلید ارباب کرم  
زنا گمانی هم نماند آنکه در سفر اعتبار  
تا میری نشسته هم تا امید می گریه کن  
سیل با دهاست کسب با لالت چها  
مغزل نیست از پایا در ز خود روبر

خطه بتیور را پیش از که میرد آب  
فکشتگی صمیم مالا در نظر میدارد آب  
بستر بالین هم از خود زیر سر میدارد آب  
کاغذ بر سی کجا چون بر بیدار آب  
دشکست رنگ گلها بال پر میدارد آب  
خاک این لودی بقدر چشم تو میدارد آب  
خانه آینه را هم در سفر میدارد آب  
چلو و مویز و کیم در نظر میدارد آب

تغیبه  
کلامت محبت آبادی مایه سانس نیست  
خود را در انت اندیشه ازون رسا  
باز که حاصل لبه بد نفس  
خیال سوز قطره را به ای قفا  
تغییر در غم نفس در اقطا  
زین غم تو را کس در شک چو  
از آن نیست فکین بی بی با  
بیش از آنست غمیت در کبر  
گر شوق غمیت از قبا  
سلا مشی ز لذت نمودن از قبا  
سوزان شوق تو چه با غم  
لباس غمینی را تا ای شدن خبا  
در روزی که جزات نیست بود عریان  
جمله عجز است که در کعبه اندام  
وله  
ز مگر کیم



و رحمت گرم بجوم گرد بر برق راست  
شوم رفته سیلاب جانی پر شوهاست  
شوم بر بیدر در تری طبع مایع پرده

عاقبت چون حکیم از خاک میدارد آب  
از صلا عمر سیت مارا بجبر میدارد آب  
تا تازی ناله شنیدن و شکو میدارد آب

سخته مشق کده تها مباحث از اعتبار  
تیغ در رنگت بدل بر قدر میدارد آب

از درد تشنه لبیها درین محیط سرب  
تا ملی که چه دارد تلاش محرمیت  
حصول آینه آمال سرب لوج است  
فسانه دل پر خون شنیدنی دارد  
اگر بستم گل ابروی ادا دارد  
خیال ز گسست تو بخودی اثر است  
بغیض دیده تر میح نشه توان یافت  
اگر بودی مکان جلای آبی است  
نفس چه داکش از پیمده تو هم ما  
درین محیط بوج اینقد تره و صیبت  
کسی ز نام تعلق چنان دن تا زود

ولی گذاخته ایم در سیده ایم باب  
شکست آینه راجله کرده اند خطاب  
تلاش موج چه خرمن کنده بغیر حباب  
بدوش شعله جرس است انداشک کباب  
شکست بال شود هر بلبان مخراب  
اگر نه دیده بختم نداشت انهمه خواب  
از ساز سیکه کن او این دو شیشه شراب  
بجوم آبله ات از کجا دامنه حباب  
که ساز در دل خاکست در هوا مشرب  
پرستی که ندارد در رنگ پر شتاب  
شکست کرون هر موج طوقی انگرداب

مقیم سخن نار سایم بیدل  
بهر کجا نرسد سعی کس مراد ریاب

پیوسته است از فرقه بودید نقاب  
حیوت غبا کوشش ز چشم نهفته است  
لبی گل است بر گل سر از عشق

لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب  
رنگ بسته ام ز نجوم صفا نقاب  
بی پردگی رسو تو جوشد ز ما نقاب

طبع  
سخته مشق کده تها مباحث از اعتبار  
تیغ در رنگت بدل بر قدر میدارد آب  
از درد تشنه لبیها درین محیط سرب  
تا ملی که چه دارد تلاش محرمیت  
حصول آینه آمال سرب لوج است  
فسانه دل پر خون شنیدنی دارد  
اگر بستم گل ابروی ادا دارد  
خیال ز گسست تو بخودی اثر است  
بغیض دیده تر میح نشه توان یافت  
اگر بودی مکان جلای آبی است  
نفس چه داکش از پیمده تو هم ما  
درین محیط بوج اینقد تره و صیبت  
کسی ز نام تعلق چنان دن تا زود  
مقیم سخن نار سایم بیدل  
بهر کجا نرسد سعی کس مراد ریاب  
پیوسته است از فرقه بودید نقاب  
حیوت غبا کوشش ز چشم نهفته است  
لبی گل است بر گل سر از عشق  
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب  
رنگ بسته ام ز نجوم صفا نقاب  
بی پردگی رسو تو جوشد ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خط رفت ام زهوش  
 اظهار زندگی عرق نخلت است بس  
 از شرم روسیاچی اعمال شست خویش  
 بنیش تویی کسے چکندم جلوه ات  
 از دور باشی اوب عمر می میس  
 معنی بنیر لفظ مصور مخی شود  
 گروی گل ز برگ گل افسردگی کشد

الکنیم غبار نگاه است یا نقاب  
 بشنم صفت خوش آنکه کنیم ز نه نقاب  
 بر سرخ کشیده کم ز دست ما نقاب  
 ای کرده از حقیقت ادراک نقاب  
 با چیزی مله سازد و با آتش ما نقاب  
 افتاده است کار دل و دیده ما نقاب  
 جو لان شوق میکند خواب نقاب

بیدل ز نسوخ چشمتی خود در محیط وصل  
 داریم چون جباب ز سر تا بیا نقاب

همیشه سگد لاند تا مدار طرب  
 زبان حاسد و تهید راستی غلط است  
 سواد فقرا از مایه صفای دل است  
 سنو مال حسد میدد نتیجه عیب  
 هر کس بگفته کند شوخی از دل قانع  
 بدست عجز تجریم متاع قافله ایم  
 چون چشمه زندگی با باشک موقوف است  
 اسباط زلف شود چیده در دمیدان خط  
 جهان قلم و اندام بر نیار زیباست  
 سر زه تو چنان کاتم که بی ذرمت  
 ز لب که دشمن آسودگی است طینت من  
 قبح پرستی از اسباب غارغم دارو

ز خنده نقش مکنیم را هم نیاید لب  
 کجی بدر تو آن بر او ز دم عهرب  
 چون صبح پاکتا چهره بدامن شب  
 ز جوهر است در آب تیغ عقرب  
 بدامن گهر آسوده است موج طلب  
 اگر بر آینه محل کشیم نیست عجب  
 گوگرد زگریه مایه جو زبان پر سبب  
 بچاک سینه صبح است صیدین شب  
 کدام ذره که از نیست آفتاب  
 رکاب بدل سنگین تهی کند قالب  
 چون شعله می شکنم ز شکستن ترب  
 قنبره رورسی شسته ام با جنب

تعبیه  
 کل کوئی از نکلزار است  
 بدین ننگها را در تپه ترس قفا دو  
 سبب سبب جهان کشته سر جبران  
 جمع بیان بیدل غزلت و جبران  
 نیکو کارش طرح در کمال  
 حسیطت از آتش طبع سوزد  
 عین طاعت از کیم کیم کیم  
 کون کثرت کون که در جهان فلانی  
 این در زنده آقا که در نگاه خط  
 از یک نام گزید اگر نقد ان اولت  
 در این حال اگر نقد ان اولت  
 سبب سبب که را بر حوا خط  
 بیخیز خیز خیز ز راه خط  
 بیگانه جادو دین که با خط  
 بیگانه جادو دین که با خط  
 بیگانه جادو دین که با خط  
 بیگانه جادو دین که با خط

چون صبح

بخاشی طلب ز لعل یار کام امید کجوسه روندند تا بهم نیاری لب

پیش جلوه طاق گداز او بیدل

گزید جوهر آینه پشت دست او ب

لعل آتش بختجوی این رنگت آب  
شیشه چون آتش فتنه برش سنگت  
چون سستی پیشو ازل خوش آننگت آب  
منصب گویگر گزینند و سنگت آب  
نیز از آئینه و گوهر بفرسنگت آب  
نغمه از مضمون صیفها این چنگت آب  
در مقام شیشه سازینا اول سنگت آب  
عالم است بنگ عالم بنگت آب  
پنجر شیشه زده بند سحر رنگت آب  
نشته تیغ فدا لا نقد رنگت آب

ناز نفال گهر بیتابی آسنگت آب  
خرف با با نصیحت دل گرم آنت آب  
یک تیلیم با چنگ بساط عیش است  
دام ندرت ما راهیم جز آنلا گیت  
از شر اعتبار اینجا ولی خوش میکنم  
عجز سیری جز اتم داد عرق خابانده است  
کیت از کینیت کس لطافت بگذرد  
زندگی از دم دوم از زندگی بالیده است  
ز تخمین کی یک گل جزبال و پر پرواز است  
چشمه مخمرم بیا و ادعق کدوم ز شرم

از کجا یابد کس بیدل سلوغ خون من

درد شمشیر زارش سخت بنگت آب

در سایه تور خیمه سامان آفتاب  
در جلوه تو ایجا کان آفتاب  
زلف کج تو خطر پیشان آفتاب  
کینتقطه است مطلع دیوان آفتاب  
تیغ از است پیکر عیان آفتاب  
ای تیر هم آینه در چنگت آب

کس چیه نقش پائے تو دکان آفتاب  
در طلعت نقاب طلسم بهار صبح  
سرد قد تو مصحح موزونی چمن  
در کتب که دفتر حسنت رقم زند  
هر دیده نیست قابل برق تجلیت  
تا نفس واری بنبرم سینه صافا بگذرد

نویس  
چون کج کید  
زندگی طاعت  
تغافل است  
چون شرم و امید  
کبر است غار جبار  
چون پیشین حرکت شود  
دله

باش همه  
و این استغرق  
و این مثل  
فان که نه  
ز قیود  
کس ز صیاه  
تو بنگت

حلق کریم آینه دستگاه اوست  
 ششم صفت خویش برانا نظر کنی  
 بر صبح چاک پیر هستی تازه میکند  
 غمخت چشم صاوان نور آگهیست  
 آجگار دست لغزش نه بند و خیال ما  
 مرفوه دار و از کف خاک مرفوه ام

بر تو لب است بومست امان آفتاب  
 وضع جهان مدیده حیران آفتاب  
 یارب است کیت گریبان آفتاب  
 نظاره آمده مژگان آفتاب  
 خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب  
 مست تجردی ز لب تان آفتاب

بیدل حسن لوح خط ادوار حیرتم  
 کاخماست سایه است بدان آفتاب

گر این کمی است آه شعله زاری عندلیب  
 آفت بهش اسیر کن دیدار آوس  
 پنجه ششم بگوش غنچه ادراع لاله شد  
 عشق را میدستگاه حسن تهرت مشکلت  
 ولبر از آننگ رو فکر صید عاشقان  
 جلای آن را که چون سل بر عم باغبان  
 مطلب عشاق از لپها اسم معلوم نیست  
 سانسنگی با آن سنگ هم می بوده است  
 رشیه دل سنگی در خاکین گلشن نبود  
 مانع قبل صفهان جرمت پیش نیست  
 درین نیم و سار ناله سیرک سنگ شد

ششم روشن میتوان کرد از صدا عندلیب  
 میرند رنگ گل آتش در بنا عندلیب  
 پیش از آن شبنمیدن با جوی عندلیب  
 از زمان برگ گل سبنو نوازی عندلیب  
 غنچه تریاقت شد از برای عندلیب  
 رشیه در گلشن اند خاریا عندلیب  
 کست تا فهم زبان مدعا عندلیب  
 سنگ که ورم از لبش جاب عندلیب  
 فرست گل هم در قفا تا لها عندلیب  
 در نه انگل کس نخواهد و نهها عندلیب  
 جلوه گل کرد و در آشنا عندلیب

آه مشتاقان نسیم نو بهار یا و اوست  
 ز کجا خسته است بیدل و صد عندلیب

بیدل حسن لوح خط ادوار حیرتم  
 کاخماست سایه است بدان آفتاب  
 ششم روشن میتوان کرد از صدا عندلیب  
 میرند رنگ گل آتش در بنا عندلیب  
 پیش از آن شبنمیدن با جوی عندلیب  
 از زمان برگ گل سبنو نوازی عندلیب  
 غنچه تریاقت شد از برای عندلیب  
 رشیه در گلشن اند خاریا عندلیب  
 کست تا فهم زبان مدعا عندلیب  
 سنگ که ورم از لبش جاب عندلیب  
 فرست گل هم در قفا تا لها عندلیب  
 در نه انگل کس نخواهد و نهها عندلیب  
 جلوه گل کرد و در آشنا عندلیب

تعبیه  
کوزی می نرسد به حقیقت این  
درنگ اندیشه ظهور کوزی باغ  
کبک بشنید غزل بیدل  
چون غزل برای تو حسن لا فراع  
چون غزل برای تو در دایه کسان  
چه موجب آید که در دایه کسان  
قدرا اند ترا دیوان نیست  
بود جوهری زینت عثمان  
زاد حق شده ابراهیم  
زاد حق طبع عالم سلا  
چون طبیعت عالم کلام طبع  
سواد طبع و جهان کلام طبع  
فکران زینت بگلستان طبع  
فکران زینت بگلستان طبع  
که کار از تو در شرح طبع  
چون غزل زینت باغ طبع  
بلان تقاضا طبع قطره طبع  
فکران زینت بگلستان طبع  
زینت زینت و از کارها طبع

ای جلوه تو شرکن شان آفتاب  
پیغام محرم من غرورت شنیدیت  
در کجا نگاه بر افشاند روز بود  
شب محو انتظار تو بودم دید صبح  
چون بی پایمال خوش خار بهتر است  
از چرخ سفلکام چه جویم کاین خمس  
سمت بجهت شرم ما ناز میکند  
ای گل یار ضبط جسم مروت است  
چون ماه نوز شهرت ز طبعم پیرس

خندید مطلع تو بدیوان آفتاب  
مکتوب سبیه دارم و عنوان آفتاب  
شوق تو در این همه سامان آفتاب  
گشتم بیاوردی تو قربان آفتاب  
آن سکو نیست گرم ناصان آفتاب  
بیش نهان کند بنگل نان آفتاب  
بستیم اشک غمیش مبر گلان آفتاب  
ما نشکشی بخنده نمکدان آفتاب  
چاکلی کشیده ام زگر بیان آفتاب

بیدل حسن مطلع ما زین چنین رسم  
ملاکه دره ساخته چیران آفتاب

شکب بشویش ظالم بمنوا فی عندهیب  
خلق معشوقا کند صید شتا قان بک است  
نقش پاره ایام سری زودیم  
جلوه گل گر چنین خاک گداز بسا کند  
کاروان رنگ بورا هیچ جا آلم نیست  
عجز هم از درین گلشن بجائے میبرد  
بر حسین برگ گل چون طراز موج رنگ  
ایکه خواهی پاس ناموس محبت دشمن  
مستغنی است از صبر نوا سها عشق  
کیس میوهی از صنعت تقار نیست

و عرق گلگشت چون نم صد آمد لب  
نیست غیر از لاکل زنجیر یا عندهیب  
سایه گل گریه و بال سها عندهیب  
بعد ازین خاکستری یانی بسا عندهیب  
صد جرس باس است اینجا سها عندهیب  
نیست کم از ناله بان رسا عندهیب  
پر بانا است خراب ما عندهیب  
شرم دار از دیدن گل سر صا عندهیب  
بچلیس گل را نخواهد بر رسا عندهیب  
ناله اندوه است از ستر بسا عندهیب

بیدل از غنات تلاش بستر گل میکند  
ورنه زیر بال اردو گرم جائے غنالیب

صدمه ستیاره بال فشانده از دلمان شب  
اشک حسرت لازم ساز حیل فدا دہ است  
بخنی آید بیاض چشم آسواز سواد  
در سوگواری و سو داہم از سرت رفت  
در خم آن لف خون طاق و لہا چاک  
با جانت ہر جا عہد بیت آفتاب  
از عواذ فیض معنی میرد اہل صفا  
غزوه ایندق گرفتار یکبارم ہیرسد  
خطا و بر صبح پنداری شیخون نامت  
لمد صبحی کہ میگونید و عالم کجاست  
گوشه گیر حسرت آباد عبا جہل باش

وقت پیری نیست از ہم عاقبت دندان  
ششم صبح است آتا دم شترکان شب  
صبح اقبال بی تو تم بکنند میان شب  
ایشان انوسست شالین مرغ و طیران شب  
صبح آخر شفق کردید روزندان شب  
طرہ مشکین اہم تازہ کروایان شب  
میسوز و شمع صبح خندش دلمان شب  
گفتند کسکی دست مشکینشان  
روز او فرودست کوفی در شکست ان  
از غنات خواہ غنات نیست جز بریان شب  
ہر وہ نوش کجھان عیب است ستارہ شب

بیدل از چوچم زلفش ربانی مشکلت  
بر کرمی آن اہل نبود رحمت جہان شب

تاب لغت سایہ ویز و لطف آفتاب  
دیدہ و در او راک غوش جیات عاجت است  
ببینت آن صرع مالیت کنہ اندازن  
ظلمت از شروع نور و قدہ جاذب است  
و عرق اعجاز حسن تماشا کرو نیست  
بسکہ اقبال حسنوں بلند افتادہ است

نظ مشکینت شکست رو بحر فغان  
فرہ کی یا بد کن راجح شرف آفتاب  
جل ازش در روانی بحر فغان  
سایہ از خود میرد آخر لطف آفتاب  
ششم گل میکند آنجا ز لطف آفتاب  
یتوان عمر بانی ما کرو صرف آفتاب

بیدل از غنات تلاش بستر گل میکند  
ورنه زیر بال اردو گرم جائے غنالیب  
وقت پیری نیست از ہم عاقبت دندان  
ششم صبح است آتا دم شترکان شب  
صبح اقبال بی تو تم بکنند میان شب  
ایشان انوسست شالین مرغ و طیران شب  
صبح آخر شفق کردید روزندان شب  
طرہ مشکین اہم تازہ کروایان شب  
میسوز و شمع صبح خندش دلمان شب  
گفتند کسکی دست مشکینشان  
روز او فرودست کوفی در شکست ان  
از غنات خواہ غنات نیست جز بریان شب  
ہر وہ نوش کجھان عیب است ستارہ شب  
بیدل از چوچم زلفش ربانی مشکلت  
بر کرمی آن اہل نبود رحمت جہان شب  
نظ مشکینت شکست رو بحر فغان  
فرہ کی یا بد کن راجح شرف آفتاب  
جل ازش در روانی بحر فغان  
سایہ از خود میرد آخر لطف آفتاب  
ششم گل میکند آنجا ز لطف آفتاب  
یتوان عمر بانی ما کرو صرف آفتاب







بسکه برقی یاشناید منای کام سوخت  
 الفت فقر از پوهها غنایم باز داشت  
 شعله سبواله ننگ آلود خاک نشد  
 و داغ سودا گرفتار می شتی دیگر است  
 کاش از لول محرم اسرار مطلب میشدم  
 چشم محروم از نگاهم مجرب است آویس  
 هرزه تازیانه جولان پس از حد گذشت  
 وحشت عمر از تو آه ازل بادم نداد  
 صدتا داغ شد از عجز پرور افش  
 ای شرار سنگ بید کن افشون برا  
 کرد تو مید علاج چشم زخم هستیه

میتوان از آتش سنگ نینم نام سوخت  
 خاک این بریانند در مغزم پو با نام سوخت  
 گرد خود گردیدم صد جامه احرام سوخت  
 عالمی و سبال طلاسسم بدوق دام سوخت  
 در مزاج نالام سحری نبرد نام سوخت  
 داغ بیغزی ملوک سوخت با دام سوخت  
 بعد ازین همچون لغش باید نام کام سوخت  
 گرمی رفتار قاصد جو بهر سو نام سوخت  
 آتش تو مید کن این شعله را خام سوخت  
 بیش ازین توان بداغ منت کام سوخت  
 عطسه صجوم پسند می داغ شام سوخت

بیدل از مشت شرار ما بعبرت تمکیت  
 یعنی آغاز یک ما داریم بی انجام سوخت

سر خط و کلمات منتخبه دانی بس است  
 چند باید چیدان ایفاصل بساط اختیار  
 تارین محفل پیرایع عافیت روشن کنی  
 درفته از خود آقا آرنه نهات چند  
 آتوان نخلت اظهار هستی آب شد  
 عجز بنیاد اگر از انصاف دارد پای  
 وجهه ما انقلاب اعتبارات غنا  
 هست از خود رفتن ما قابل با ناکملن

از کرب ما دین سطرعی عم توانی بس است  
 از قناع کار و بارت آنچه توانی بس است  
 پرده فانوس زت چشم قربانی بس است  
 نقش پاگردین ویرینه بنشانی بس است  
 از لبنا نسختی کیل شک عریان بس است  
 از رعوت اینکه خود را خاک میدانی بس است  
 کشتی و درین اگر هست طوفانی بس است  
 اگر عافانه باز نگردد و رنگ گردانی بس است

طالع  
 چشم خفته روشن صورت  
 کار شاه دیدند یک خادم در آصف  
 بعضی نشد رنگ طیار است بیل  
 چند بچین شایان  
 جانی بماند حقین علیه است  
 حلاوت شوق آردی شیشه در ج  
 در آب آب رنگ جام صدف  
 تو هم زنده کلکت بر آرزوگر  
 باش سرگریان عصم کن  
 حصول و سوز دلی غنیت دانی  
 کن در باروی چون خاکش  
 هست کی یک سوزت  
 مین چون بیایم بس  
 دین سعید کمال فانی  
 دین سعید کمال فانی  
 درین صفت



بیدل جنون بانساط جهان نساخت  
قصاب نمیده دارد و منظور واضح نیست

گر همه خرم خوش شوخی آید رنگ او است  
نالده دلها بے بیجا شتر از سنگ او است  
هر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ او است  
آمد وقت نفس تمهید غدر رنگ او است  
خاک کن فرق آن سباز یکله این آهنگ او است  
من باین حشت گلزه خوب زیاده رنگ او است  
آه ازین هر که شرکان جاوه فرسنگ او است  
خلوت آئینه ماعصه گاه جنگ او است  
شیشه دارم که یادنا شکستن سگ او است

بسکه جزایم چمن پرده نیرنگ او است  
کوچه نگینش بود هر جا بساط آرائی ناز  
جوهر آئینه و حجابیرون است از عرض  
عشق آزاد است اما در طلسم مامون  
بجست زندگانی نیت جز رنگ عدم  
جدید عشقت شکر از سنگ می آرد برون  
هر اشد حیرت از خوشیم بجای میبرد  
حل از سنگ طرف با جلوه نهند بد صلح  
بر دم آسون بیدار بخوان ای عافیت

کدیتین گلشن برنگ اومی معنی دار شد  
غنچه هم بیدل نمیداند گل در جگه او

همچو سنج گشته در تخم که خوابیده است  
چون سواد چشم آهوسانه م دیده است  
چون اگر شکم جان چشم خود غلطیده است  
ایقدر و اتم که اینجا رنگها گریه است  
ز خنجر تار مری آید صدمه ناله است  
صبح در آئینه تبسم نفس دید است  
ویده ما از غبار جسم ما پوشیده است  
آتشش بود هر جا پلے من بحر دیده است

ما ز آغوش و عشق تلخ حیرت چیده است  
با کمال الفت از صحرا و حشت میرسم  
حبیبه مانی نازد و کسوت عریانیم  
نه خزان نام و دیو گلشن نیرنگ بهار  
طبع آزاد از خراش چشم دارد انبساط  
چشم کل میکند از جیب اسنک بیچار  
برج احقر قافیه نیت جرحا کسترش  
کعبه معشوقه دید نیت آغوش بجز

تعبیه  
خطه تو هم استی چه بلوه گرم نفسی  
صکات عشق تو خج نفس چه نشود چو نف  
طبعی بی نیت کز آنی وقت  
بجست نیت کز آنی وقت  
عشق ازین حجابت نماند  
جوان از وقت زجلی غم  
بجوهر آئینه نگار است  
بجوهر آئینه نگار است  
کدیتین گلشن برنگ اومی معنی دار شد  
غنچه هم بیدل نمیداند گل در جگه او  
ناله دلها بے بیجا شتر از سنگ او است  
هر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ او است  
آمد وقت نفس تمهید غدر رنگ او است  
خاک کن فرق آن سباز یکله این آهنگ او است  
من باین حشت گلزه خوب زیاده رنگ او است  
آه ازین هر که شرکان جاوه فرسنگ او است  
خلوت آئینه ماعصه گاه جنگ او است  
شیشه دارم که یادنا شکستن سگ او است  
کدیتین گلشن برنگ اومی معنی دار شد  
غنچه هم بیدل نمیداند گل در جگه او  
ما ز آغوش و عشق تلخ حیرت چیده است  
با کمال الفت از صحرا و حشت میرسم  
حبیبه مانی نازد و کسوت عریانیم  
نه خزان نام و دیو گلشن نیرنگ بهار  
طبع آزاد از خراش چشم دارد انبساط  
چشم کل میکند از جیب اسنک بیچار  
برج احقر قافیه نیت جرحا کسترش  
کعبه معشوقه دید نیت آغوش بجز  
ای بیست و نه



بقدر خیر خیر  
چو طغیان فلک با خیر خیر  
و از شفا از تو شام است تا خیر خیر  
بلافاصله آن جلوه که یکدیگر  
بلافاصله آن شسته  
عنان از همه سر  
چنان فتنه کینا می توانم خیر  
چون خیر زود از کده بکوه فغان  
علاوه از غنمت جز محارم و صاف  
نیز بیدار است جز طراوت افغان  
از آن چاشنی زود است خیر  
کرات است خیر طبیعت تو  
در کشی است خیر از اوراق  
چون که با شکر زینت کینا است  
و از تو خیر خیر خیر چنان  
چون که بکار خیر خیر خیر  
و از تو زان چنان خیر خیر  
باید که در کت خیر خیر خیر

خلقه زنجیرم تصورم پیرس از جبرتم  
و اندر انشودن نامی رشیه رسوا میکند  
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل  
زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرد معاند  
تا توانی بس بود بل و پر آنزاده ام  
کار سینه نیت برستی تماشا عی هم  
وین دنیا چیست از انقضش نتوان گذشت  
کلفته از امیاز زندگانی میکشم

نال و دلم که جز گوشم کس نشنیده است  
گر زبان کام باشد باز دل پوشیده است  
بر کجا بنامم اخگری چیده است  
اینکه میگوئی نفس گردی هم باشد است  
سوج صدر نیک از شکست خویش و امن خیده است  
بر تخمیر ناز دارد هر که مار دیده است  
پیش من این منسل یک خوابیده است  
بر سرخ آئینه نام نفس سچیده است

عمر بیدل بطوف کعبه دلها گذشت  
اگر چندین نقطه یک پر کار ناگه چیده است

خلق را بر سر رفته ز بس شکنی است  
گذرد از ذوق حلاوت کعبه محفل درو  
نفس از ضبط طیش معنی دل میند و  
صدقیاست که در پرده حیرت داریم  
سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم  
می بسوسمی فغانگی آغوش جهاب  
آرزو حسرت شرکان که وار و بار ب  
خو کن عرض کمال دل روشن دریا ب  
برک جمعیت دل سخت ندامت دارد

تا شاگرد شکنی قلعه حیرت شکنی است  
نال و دلمی بی عالم شکنی است  
گوهر آرای این موج خود شکنی است  
مژده و همزول با محشر شکنی است  
رنگ دیده نیک سد سکندری شکنی است  
وعت شربت تابع ساغر شکنی است  
که نفس حکرم بخیر و سر شکنی است  
سمانی آئینه جوهر شکنی است  
بحر کیه عرق خجلت گوهر شکنی است

بیدل از خویش بجز لغتی چه اثبات کنیم  
رنگ را شنوی پرواز همان پر شکنی است

سوخی که جهان گردین نظر است  
 حکیم چه قدر متفعل طرز خرامت  
 دیوانه و عاقل همه محواست در اینجا  
 هر چه که عقا از خیال تو برون است  
 ای گل چین صبر بر بانی نمخو باش  
 دل نشینید و بر دم شد چه توان کرد  
 تمثال بپیر از آن شخص چه وارو  
 در این دنیا نریان زبات حضورش  
 از آن در منظر مفروشیا تخیل  
 زین من عبار من موبوم گیرید

از آینه تا کج تغافل سفر است  
 نه تازم امکان عرق یک گهر است  
 از هر چه خبر یافته بخر است  
 هر رنگی داری نظر نقش پراست  
 اینجا مده رنگی که تو داری ببرد است  
 سنگیست درین نسخه که اینها اثر است  
 خوش باش کم خود را تو نمودن مهر است  
 جام می رنگی که پری شیشه گر است  
 خورشید قدم آنچه ندارد سحر است  
 دستیکه بخود حلقه کنم در کمر است

بیدل گذار از سحر انومی قناعت  
 این حلقه مهر جا زده باشی بدراو

بروت افتدنت که شانی هوس است  
 بحرف و ضمیر لنگی نیاید از رو باد  
 آدمی چه ماش است هم جو خوش  
 چه لازم است شیخی علاقه دستار  
 بوجم و انگار و حوز مام حواس  
 بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش  
 عیار عبرت سر جنگهاست برص گیر  
 ز تاز بانه و چوب نچه مایه ابد است  
 نمینده است پدم ایکی حسون اهل

بریش مود شدن بزم گمانی هوس است  
 فنون غوغشت افسانه خوانی هوس است  
 ملامش صوف تمد زندگانی هوس است  
 خرسه بشاخ رساندن غالی هوس است  
 رومه بگر که سپهرن شبنانی هوس است  
 که بریش گامی این شانه رانی هوس است  
 که محلت همه بر پر فغانی هوس است  
 بر رویه کون خزان میبمانی هوس است  
 بدین سگان چقدر مهربانی هوس است

تغافل  
 چه چاه طبعیت اگر در آن  
 نیست چه بخت و شکار هفت رواق  
 در این دنیا نریان زبات حضورش  
 از آن در منظر مفروشیا تخیل  
 زین من عبار من موبوم گیرید  
 بیدل گذار از سحر انومی قناعت  
 این حلقه مهر جا زده باشی بدراو  
 بروت افتدنت که شانی هوس است  
 بحرف و ضمیر لنگی نیاید از رو باد  
 آدمی چه ماش است هم جو خوش  
 چه لازم است شیخی علاقه دستار  
 بوجم و انگار و حوز مام حواس  
 بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش  
 عیار عبرت سر جنگهاست برص گیر  
 ز تاز بانه و چوب نچه مایه ابد است  
 نمینده است پدم ایکی حسون اهل  
 از آینه تا کج تغافل سفر است  
 نه تازم امکان عرق یک گهر است  
 از هر چه خبر یافته بخر است  
 هر رنگی داری نظر نقش پراست  
 اینجا مده رنگی که تو داری ببرد است  
 سنگیست درین نسخه که اینها اثر است  
 خوش باش کم خود را تو نمودن مهر است  
 جام می رنگی که پری شیشه گر است  
 خورشید قدم آنچه ندارد سحر است  
 دستیکه بخود حلقه کنم در کمر است  
 برای فصلی است غافل کاشک  
 ایضا از سحر انومی قناعت  
 این حلقه مهر جا زده باشی بدراو  
 بروت افتدنت که شانی هوس است  
 بحرف و ضمیر لنگی نیاید از رو باد  
 آدمی چه ماش است هم جو خوش  
 چه لازم است شیخی علاقه دستار  
 بوجم و انگار و حوز مام حواس  
 بدستگاه شتر مرغ انفعال مکش  
 عیار عبرت سر جنگهاست برص گیر  
 ز تاز بانه و چوب نچه مایه ابد است  
 نمینده است پدم ایکی حسون اهل  
 از آینه تا کج تغافل سفر است  
 نه تازم امکان عرق یک گهر است  
 از هر چه خبر یافته بخر است  
 هر رنگی داری نظر نقش پراست  
 اینجا مده رنگی که تو داری ببرد است  
 سنگیست درین نسخه که اینها اثر است  
 خوش باش کم خود را تو نمودن مهر است  
 جام می رنگی که پری شیشه گر است  
 خورشید قدم آنچه ندارد سحر است  
 دستیکه بخود حلقه کنم در کمر است

بسخو روح را عجاظه ام زدن بیدل :  
دین خیال ده گو ساله اتی موس است

ناز کی در خدمت تو میالشی دست بست  
چشم ما گوی که خواستی تا نشست بست  
نقش ما با ایست طلق این پرکاپت بست  
تا در افرات قنایه اشکت است  
عبد ما با نقش پارنگی که از رو دست بست  
باید چون موج گو منزل بچندین بست  
باید از خاک لب نه چیکه تو ان بست بست  
شیشه بلکن تا توانی نقش کن پر بست

برگه تا ببلد آن گنک است بست  
بگنداز امید آنی که در سحر ای هم  
حقان سرگرفته خلق را عور با هم دور  
هرزه فکر حص منمو نهائے چندین است  
شیخ ناموسم دیگر ناز رعنائی که است  
قطره دار سی از این پاکشی سر بر کنار  
بیزمانی از جلالت نظار مطلب مروده ام  
یا چشم او خرابان حسنون دیگر است

ایچکس بیدل حریف طرف دالمش نشد  
شرم آن پاخانای عالمی را در دست بست

بند چشم که خوش امتحان باز است  
گره مشوک زمین تا آسمان باز است  
نقسی که گریه بیان عشقان باز است  
چو سخن برود کجوف حد دران باز است  
بقدر نقش قسم چشم دوستان باز است  
زبان بر بند که افلاک این خزان باز است  
دری که بر رخ ما بسته شد تا ان باز است  
چرخس نهال که بر باره فغان باز است  
سنان تامل شاکر و سریان باز است

آه خویزان بر سر کن مکان باز است  
دورن طرکیده حیف است ساز افشون  
کجا رسید سخن حمن چون نشکفت  
همبده که همسان اک نام نو اند  
سرخ طاف گدی سیر زگستان کن  
به پیش خلق انداز عالم معقول  
درین بر شکده غافل رفیق این ماست  
رهازه حسون سزا قافله ایم  
سجده نفس بر محبت او است

تعبیه  
که در تصنیف دارد آگاهی  
بند بیدل  
عبارت بیاید  
نقش با ایست طلق این پرکاپت بست  
تو در افرات قنایه اشکت است  
عبد ما با نقش پارنگی که از رو دست بست  
باید چون موج گو منزل بچندین بست  
باید از خاک لب نه چیکه تو ان بست بست  
شیشه بلکن تا توانی نقش کن پر بست  
برگه تا ببلد آن گنک است بست  
بگنداز امید آنی که در سحر ای هم  
حقان سرگرفته خلق را عور با هم دور  
هرزه فکر حص منمو نهائے چندین است  
شیخ ناموسم دیگر ناز رعنائی که است  
قطره دار سی از این پاکشی سر بر کنار  
بیزمانی از جلالت نظار مطلب مروده ام  
یا چشم او خرابان حسنون دیگر است  
ایچکس بیدل حریف طرف دالمش نشد  
شرم آن پاخانای عالمی را در دست بست  
بند چشم که خوش امتحان باز است  
گره مشوک زمین تا آسمان باز است  
نقسی که گریه بیان عشقان باز است  
چو سخن برود کجوف حد دران باز است  
بقدر نقش قسم چشم دوستان باز است  
زبان بر بند که افلاک این خزان باز است  
دری که بر رخ ما بسته شد تا ان باز است  
چرخس نهال که بر باره فغان باز است  
سنان تامل شاکر و سریان باز است  
آه خویزان بر سر کن مکان باز است  
دورن طرکیده حیف است ساز افشون  
کجا رسید سخن حمن چون نشکفت  
همبده که همسان اک نام نو اند  
سرخ طاف گدی سیر زگستان کن  
به پیش خلق انداز عالم معقول  
درین بر شکده غافل رفیق این ماست  
رهازه حسون سزا قافله ایم  
سجده نفس بر محبت او است





رسول شو که درین عرصه نفس را  
زین سستی بیهوشی ثوابی که تو داری  
قال تسلیم زنی ساز قدم کن

از مرز و دوی خانه آئینه پناهی است  
گر جسم تصور کنی سخت گناهی است  
تا منزل راحت گریبان تو را می است

بیدل پے آنجلوه که من زخمه هم ز خوش  
بقرش قدم صورت خمیازه آبی است

بیتوم جامی که خدیش ترگانی هست  
گشته ناز تو ام سمل انداز تو ام  
عجز پرواز رسی طلم مانع نیست  
زندگی بے المی نیست بهار طربش  
یکے زیر فلک نایغ طفیلے بودن  
بستن و جهان آئینه در بر زارد  
فردین جینی کلفت و لستگی حن  
تسلیم بنوان داو فلک داو اما  
احس پرواز شگوفه هست تو سبب شمش  
عده بیدردی ما جلت ما خواهد خواست  
جراتی کو که بر دیت قره باز کنیم  
اگر تامل نفس بقیه طاؤس شود

یعنی حوسا ز طرب دوز چراغانی هست  
گر سبک شوم خاک مرا جائے هست  
بال اگر سوخت نفس شوق پرفشانی هست  
زخم ناخنده فرقت است نمکدانی هست  
نبری رنج در آن خانه که جهانی هست  
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست  
ای چمن جو گلست سیر گریانی هست  
کر لب ناله به بند می بخود احسانی هست  
نعمت آماده کن بیزش و ندانی هست  
اشک اگر نیست عرق هم ترگانی هست  
چشم قربانی و نظاره پنهانی هست  
در شبستان علم نیز چه اخانی هست

نشوی منکر سامان جینو هم بیدل  
که اگر هیچ ندارم دل میرانی هست

عجز چندین عیار از هر کس نهفته است  
حق سبب ریشه بسیار است بحل لبند

آسمان ز هم که می بینی زمین برواشته است  
پائے و گل فته مارا این چنین برواشته است

نویس  
دین گذر بصیرت بزرگ است  
ز چاه و بگ است و بند از نظر  
وله  
بهر این ایجا ما بصح ازل  
آب شکر نمانده دیده رنگ گل  
خاک صلا در اگر بستاند علی  
سے فام صلا در شود بر نفس علی  
روحیت شور متبل شود بر نفس علی  
قدور ز غم گلن سینه تپسته باجا  
جان و اولاد با دوز و دوزخ  
کون می دوران هم غم ز غم  
بکلام وقت با نیت به حاج  
و کید و تفرقه و تیریدارت  
جان نیست آنقدر زیاده است  
کلاه فقر بر می وقت نکند  
رسوده اند با باس نه این منزل

گوشش میبوده مطلق بکلهت عوطه داد  
 با نفس و تخم خواب لیسها گردید تلخ  
 بر طاعت و کویستان کچم عبرت و انکرو  
 پیش ازین تاب گریه با مال مقدوسیت  
 میگرفی نیست تکلیفی که دارد در دست  
 سعی چون شمع زان آخر تا ساج عرق  
 سایه پریم اینان خورشید دیدیم پس

موج و طرد تلاش از بحرین برشته است  
 اول چکارا بفریاد حزن بر داشته است  
 آهسته زحمتی که موم از ناگین بر داشته است  
 نال و آرزوی که تا نام گین بر داشته است  
 پشت بر پریم از بار حین بر داشته است  
 شکل باغ نا تو اینها همین بر داشته است  
 نیست باز مقدار از زمین بر داشته است

بیل را فلاس مار چون پوشیده است  
 اگر گوید ناگه بیان آستین روا شده است

ل را زنگه دام پس بر سر راه است  
 لعی و چونند نفس از سینه عاشق  
 این دست از بار کله منظر کیت  
 غیر زدل آشفته ببار خوان یافت  
 از غم و دل نفس کله و ان است  
 رابل جوس ظلم بود با ده پرستی  
 تک است بار با بطره دست امکان  
 این عقل که در سر سر نخوت نشان  
 مشکل که شود بی مارام لعلن  
 در کش وفا پیشکیم شوخی اظهار  
 بیتن مجال است بود روی پرستی  
 و تخم آه و دیوکت شعله آبی

در سر ع عم ریشه این اند نگاه است  
 موجی که از این بحر و شعله آه است  
 تازه همان دیده امید بره است  
 این برم مگر حلقه آن زلف سیاه است  
 عمرت کلف جوهر آئینه ماه است  
 این بجز زالسب غلب چاه است  
 گردون بحقیقت گره تار نگاه است  
 سمعیت که افشرفاوس نگاه است  
 در خانه دل نیز نفس مرده راه است  
 سر چند در آینه خویش است گناه است  
 بجایوه خورشید جهان نامه سیاه است  
 چینه اس که کسی گرم نگاه است

بیل را فلاس مار چون پوشیده است  
 اگر گوید ناگه بیان آستین روا شده است  
 در سر ع عم ریشه این اند نگاه است  
 موجی که از این بحر و شعله آه است  
 تازه همان دیده امید بره است  
 این برم مگر حلقه آن زلف سیاه است  
 عمرت کلف جوهر آئینه ماه است  
 این بجز زالسب غلب چاه است  
 گردون بحقیقت گره تار نگاه است  
 سمعیت که افشرفاوس نگاه است  
 در خانه دل نیز نفس مرده راه است  
 سر چند در آینه خویش است گناه است  
 بجایوه خورشید جهان نامه سیاه است  
 چینه اس که کسی گرم نگاه است

بیدل  
 زود بیجا این شمشیر  
 بهال شمشیر شمشیر است  
 آن سخن شمشیر است  
 و مکتب تو ای بیدل  
 گجاست شمشیر اگر بیدل  
 چرخ شمشیر اگر بیدل  
 اگر زینداری زلف بیدل  
 هر چرخ شمشیر اگر بیدل  
 چون چرخ شمشیر اگر بیدل  
 سوز شمشیر اگر بیدل  
 جامه شمشیر اگر بیدل  
 سپید شمشیر اگر بیدل  
 که مویز شمشیر اگر بیدل  
 دل

آئینه ام و طاقت دیدار ندارم

این باوۀ نازم چقدر حوصله خواه است

بیدل ننگ کعبه جان جلوه حکمت

تا اگر وجد آئینه وار سطره است

حیرت و میدم کل داغم بهانه است  
 غفلت نواهی حسرت و پندارستم  
 در دست تکلف مشاطه بر طرف  
 حسرت کین خروید و صلحیت حیرت  
 ضبط نفس زیندول جمع میدهد  
 زین سج تا اگر نشوی نیست رستنت  
 مخصوص نیست که به تعظیم اعتبار  
 در یاد عمر رفته ولی شاد میکنیم  
 آسمان که زده کنند کما آنهاست اعتبار

طاوس جلوه ناز آئینه خانه است  
 بوی ده چکیدن شکم ترانه است  
 موای میازک مراد بهل شانه است  
 چشم هم بنیاد گوش فسانه است  
 گرافال کوهی زمار این لیشانه است  
 هر قطره را نخوش سیدن کرانه است  
 هر جا کس بسجده رسید آستانه است  
 رنگ بریده را بجبال آشیانه است  
 منظر این آن نشدن هم بهانه است

بیدل برق وحشت آزادیم مهرس

این شعله را بر آمدن از خود زبانه است

آفت در برگ موس رانی جاه است  
 غافل مشوار فیض سیر و روح عشاق  
 با حسن تیغ اسان توان گشت مقابل  
 یک چشم ترا ده ام از قلزم حسیت  
 اهنوس کار غنچه و بوق نکر ویم  
 تا مست تیغ رنگ کم توان یافت  
 کوه خلت عسیرا کو محیط کوشش را

سراخن جمع زسانان کلاه است  
 نیل شبنا غازه کش چهره ما است  
 حیرت چقدر آئینه راست و پناه است  
 این کسی آئینه بر از جنس نگاه است  
 دل رفت وین شده پند شدم آه است  
 تحرکیه با بال زده حشت گاه است  
 آرایش موج از عرق شرم گناه است

فغان

زاخلوہ بخود سا جهانی چہ توان کرد  
جز ساز نفس غفلت دل لہبے نیست  
آنجا کہ کبر نشان ناز و فرود شدند  
ہر چند چہ ان دست یک گام ندارد  
زندان حسد نظر قرب صمدی نیست

شب پر تو خورشید آئینہ ماہ است  
ایخانہ چو داغ از آرزو و سیاہ است  
مایم و شکستی کہ سزاوار گاہ است  
اما اگر از خویش برائی ہمہ راہ است  
مطرح خیالی درہ درین چاہ است

از جلوه کے تنگ تھائل پسندو  
بیدل فرہ بر تیز نیت عجز نگاہ است

چمن امؤد فرش منزل کیت  
طیش آئینہ دار حیرت ماست  
دل آگر نہ دشت جلوہ اوست  
خط آن لعل دو دو خرمن ماست  
ول باشد سیندا آتش رنگ  
بہم آورد و دیدم آن کھف بوست  
حذر از دست گاہ عشرت دہر  
اگر او ہم سد راہ تو نیست  
قد پیری اگر نہ دشمن ماست

رگ گل دوو شمع محفل کیت  
گلین باغ بال بسیل کیت  
نفس آ خر عنبار محفل کیت  
برم آن شیم برق حاصل کیت  
محل رویت چراغ محفل کیت  
سیم آگ سبک او دل کیت  
ہوس آ سنگ رقص سہل کیت  
نفس افزون پلے در گل کیت  
شم این طاق تیغ قاتل کیت

بردا ز گوش رنگ طاعت ہوش  
جز سا مشب فغان بیدل کیت

کردہ اندو کم دام تماشای صفاست  
نیست ک سنگ گرز فوق گرفتار نیست  
کتبہ ناز تو شد آئینہ عمر ابد

زنگ بر آئینہ ام آب سخ اینہاست  
الفت نام تمنائے تو پرور رسالت  
تیغ آبرو نواضا صیت آب بقا است

طالع  
فغان  
میرین  
کین  
بیر  
مگر  
جز  
نہ  
بر  
بیا  
اگر  
شہ  
کش  
با  
بک  
ف

بیدل  
 کج کسب تو ای باده دست قدرت  
 کس که دره دیوان بود چو غما  
 ز غلظت پودری او ز غما  
 بر اهل فضل ز دست غما  
 سکوت وین کس است  
 چو گوهر کج در خوش زان  
 از غلظت جوهر انبیا  
 بان صفت که ز قائم بود  
 درین زمانه ترجم کجا  
 در آن تکلمه افضل علی  
 کج درین جهان جانیست  
 بجز چون آفتاب در عالم  
 باغ عجب احوال  
 در انقلاب غم کج  
 ز کرد و حشمت  
 کج در دیوان باستان

بکلا ز بحر طلب باغ تمنائے تو ام  
 میکند ناز تو بر اهل نظر منخ نگاه  
 مطرب شیم او بیا زوقا سوز دل است  
 کج بجان فتنه منبر خاکه آگماهی است  
 زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریت  
 سزت آباد جهان جوش گل بگرنگی است  
 نیست مانند سحر گردن اسباب زمین  
 زندگی رنج جفاستے قتا بود نیست

در رسم نقش قدم آینه دست و دعاست  
 جلوه و آئینه محروم نقار کم کجاست  
 بنجو دریا نفس نال و پر عجز نواست  
 جوهر سینهها فرش گلستان صفاست  
 کور راتار نظر صرف مرا گلشت عصا  
 پرده چشم غلط بین که محبوب خطاست  
 یک قلم بال پریشان بوس جزد بواست  
 عرض سنگینی این بار بوس قفوقاست

اناشائی گل عین حین زار جهان +  
 نیست جز داغ ببول بیدل اگر نقش قفا

خود نما میها کثافتت جوهر است  
 اعتبار اینجا ندارد عاقبت  
 سر و گل کرده آزادی خواه  
 پیله در گوشش واکشن بخلل  
 بخودی و چار سوسے ناز کن  
 م شتم آتش میس از کسوم  
 انفعال سجده زان در میبرد  
 رنگها یک شکست آماده اند  
 یک قلم موی شکن پرورده ایم  
 فطرت از ناراستی چپ میخورد  
 وصل بنام است چون آمد بحرف

شیشه تادر سنگ میبا بد پر است  
 شمع سرتاپاش یا مال سر است  
 این شمع وقت بهار بیبا پر است  
 خانه آسودگی نقش گریست +  
 رنگ گردانند و کان جوهر است  
 هر چه پیشم همان خاکستریست  
 چن چین برین عرق باید گریست  
 این گلستان عالم مینا گریست  
 پهلایے مانبرد باران لا غریست  
 لغزش این خانه از لے مطر است  
 نا خدائی گفته پیغمبر است

مرد را در خلق منصف زبیتن  
چون عرق گوهر فروش خجالتیم

بر سپهر اوج عزت محو است  
قیمت ما انفعال مشتریست

بیدل از بینا و ما محبت نرفت  
خاک ما چون آب موضوع تر است

تافون اوب پرده در طوط و صدانیت  
از هر چه اثر و کاشی افشانه و لیلی است  
هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد  
همت چقدر زیر فلک بال کشاید  
عمر است که از ساز بداندامی آفاق  
مار اتری چه به بجزرت ز سائبید  
بے عجز رسا قابل رحمت نتوان شد  
هشدار که در سایه دیوار فناعیت  
وامانده عجریم ز افسوس لغافل  
از چهل و خود تا سهوش عشق و محبت  
مارا کرم عام تو محتاج عنف کرد  
جز مضمی از آثار عبارت نتوان خواند  
هر بے بصری را کند محرم تحقیق

زین ساز گونا گفت سمره نوانیت  
سویه این قافله جز بانگ و دانیت  
کم جنت زین کیش خدنگی که خطانیت  
پستت بحدیکه درین خانه هو انیت  
گر رشته و تابیت بهم تنگ قبانیت  
جنس عرق سعی زدگان جهانیت  
وسید که بلندی رسش باب جانیت  
خواهی ست که در خواب پروبال نهیت  
گرد نلشد رشته نفس آبله پانیت  
جز ما چه متاع است که در خانه مانیت  
گر جلوه تغافل زند آینه گرانیت  
گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیت  
آن ست حنا بسته که جز یونگ حنائیت

بیدل دم فرست چمن آراست در اینجا  
گل فکر اقامت کنند رنگ بجانیت

توان لب بر نمودن ل شکسته درست  
کسے بافت ساز نفس چه دل بند

که بیخ نقش گشته است نانشده است  
اگره نمیکند این رشته گسته درست

بند و تامله خیال کج و تصور خام  
چو صبح نشو تا کس تو ذوق با الیت  
عقلت ان طیش باس میکند جوان  
قوم نفوس سوختی شمار دو کام  
فغان بگریختن بیست تنگ است  
خدا که در حق حوصت سحر است زام  
غور ساقچه اجزای بافت این  
دل  
بکش آن طلب گز جهان بود زین  
بجوی عشق گزینار فلک شودن  
تیا بکوت آبی امیج و تاب بون  
در کنند ز چه با هم تا زانگن

<p>شکست یافتند و در چشم بسته دست          اگر گذارند شیش از سبوی بسته دست          بر بسکیکه غیر از سبوی بسته دست          اول شکسته کرد و ناله هم خسته دست</p>	<p>چو اشک شمع زیا نکار محفل رنگیم          بچاره دل بایوس ماکه پر دازد          روادار که مستان شکست بر وارند          در کتظلم الفت کجا بر دیارب</p>	<p>نویسه          بیل جود از اوقات تالی عشق          بکلیه تقوی سالی را چه بزرگ          در عشق از این کجاست که شمع بیخ          در شعله بیدار می شود آن          ملازمی که در هر حال          در میان عشق خاشاک کرده قرن          غنای طبیعت از دل پاسته بند          در شعله شعله شعله بود در هم          بجز از فرصت کسی نیست در نفس          در این طبیعت نیست جو نقش          در کشت و دکن در حشر پیش          در است از درد در کجاست          در جو جلوه شدی سازگار چه بجا          در این جویت را با تپه در خون          در کربل جو صدف یا حتی باغ          در بیچارگی بدین بنده در خون          نیکو</p>
---	---	--

تلاش عجز بجائے نیرسد بیدل  
 گمچه شمع کنم کار خود شسته دست

<p>من مجلت سجودی ز نخیست ل بپاست          بکجا برم سر می که نگرده ام فدایت          چه سحر چه مفرصید ز خالی از هوایت          بر خیال از دم گل رنگی از برایت          غلبک فرو نیاید سر کاسه گدایت          چون آفرین بازم بقصور تقایت          بخرام و نازم کن سزا نقش پایت          آئی آنکه در بر من تکی از دست جایت          چقدر ز خویش دم کین رسد صدایت</p>	<p>همه کس کشید محفل کبریا بیت          نه بجان کشودم ز بنگش آرمودم          نشود خار شبنم می جام انفعالم          طرب بها امکان بچه مستم فریب          هوس باغ شاهی چه خیال دارد بخیا          نه به که یازم ز بهشت چه نیازم          تو کشید دامن ز غبار ستمندان          نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن          ز وصال بجنوم به پیام ناصبوم</p>	<p>نویسه          بیل جود از اوقات تالی عشق          بکلیه تقوی سالی را چه بزرگ          در عشق از این کجاست که شمع بیخ          در شعله بیدار می شود آن          ملازمی که در هر حال          در میان عشق خاشاک کرده قرن          غنای طبیعت از دل پاسته بند          در شعله شعله شعله بود در هم          بجز از فرصت کسی نیست در نفس          در این طبیعت نیست جو نقش          در کشت و دکن در حشر پیش          در است از درد در کجاست          در جو جلوه شدی سازگار چه بجا          در این جویت را با تپه در خون          در کربل جو صدف یا حتی باغ          در بیچارگی بدین بنده در خون          نیکو</p>
---	---	--

نفس هوس خیالان بهزار نغمه مصحف است  
 سرود سوزانم من بیدل و دعایت

<p>آن خلم ناز که آن عمر مستعمل کجاست          جز کن از لغت آموشتش مگر رسال کجاست          بر تو شمع که من در مودین محفل کجاست          کایه در میان آتشین راحت بسمل کجاست</p>	<p>یار با مشبک بجز آن که فرو جان ل کجاست          زور تی دارم با آب فته طوفان یأس          جبر سنا قدم آنکه با زار حدودش          از طبعیدنها اول عمریت میاید گوش</p>	<p>نویسه          بیل جود از اوقات تالی عشق          بکلیه تقوی سالی را چه بزرگ          در عشق از این کجاست که شمع بیخ          در شعله بیدار می شود آن          ملازمی که در هر حال          در میان عشق خاشاک کرده قرن          غنای طبیعت از دل پاسته بند          در شعله شعله شعله بود در هم          بجز از فرصت کسی نیست در نفس          در این طبیعت نیست جو نقش          در کشت و دکن در حشر پیش          در است از درد در کجاست          در جو جلوه شدی سازگار چه بجا          در این جویت را با تپه در خون          در کربل جو صدف یا حتی باغ          در بیچارگی بدین بنده در خون          نیکو</p>
---	---	--

خیر جوانان و ای غافل از خود شرار  
 آبیاریها برینا عرض اودام خرمن میکند  
 تا کی بهت نصیب رخ حرمان دلست  
 چون نس عمریست در لغزش قدم نهاده  
 بے نظاری بر بندارد او بگناه و وفا  
 احتیاج ماتما شافاهه اکرام اوست  
 معنی اینجا کیم از نیرنگ شتا قان میرسد

چو فضا لیبها دور ملک حق باطل کجاست  
 سر کجاستی نباشد جلوه گر ساحل کجاست  
 آن شر و خوبی که میخوانم در دل کجاست  
 دلگردان من گیرد دره من گل کجاست  
 شرم لبی اگر نبو شد چشم ما محل کجاست  
 در استغنا تبسم میکند سائل کجاست  
 خون مارنگ احنا دارد کف قابل کجاست

شب بدوق بستجوی خود در دل می زدم  
 عشق گفت اینجا همین کیم بیس بهلول کجاست

خواب در دیده حیران عاقلان را نیست  
 شعله آواز مادر سر سره بای میز نیست  
 حسن کانی را عویش دلی و هم هستم  
 چارگی و بر از شور ز با نکالان پر نیست  
 در حصول گنج دنیا از تلاش کین مبالغ  
 عبرت آینه گیر ای غافل از لاف کمال  
 زمین تافیل پاک بر دوش نخل بسته کیم  
 آمد رفت نفس رو غبار حادثات  
 دل بدوق و عده فردا است مغز اول

خانه نورشید را با فرش محل کل نیست  
 شمع را از ضعف رنگ ناله در مقام نیست  
 ما تو از آینه می یابی اثر دیدار نیست  
 آنکه با خود مایه دارد درین بازار نیست  
 نفس رو در پیش جز پنج تابان نیست  
 عرض جوهر جز خراش چه اوله باز نیست  
 آنچه از سر میتوان کرده جز دستار نیست  
 هر شکستن کمان روان موج را در یاد نیست  
 عشق گویدیم با کین فرصت آنقدر نیست

از هوا بر پاست بیدل خانه و هم حباب  
 در لباس بستنی ز بر نفس کیم نیست

من مش لغم شومی آهنگ من نیست  
 سهرش با دو گس من نیست

تعبیه  
 بگو که کلفت در کجا دستمان بستند  
 با بکلی نایغ کمن تره و زده گاه چین  
 ز خواجه دارک لیم کس ز نهار  
 بکلی بیرون داغ عشق اگر درای  
 بکلی بیرون غم خورشید دیده در کون  
 بدین کجا کفان کونیم کاش عشق  
 درین لباس دوزخ زدی کون  
 زبان شعله ناموش این نوادار  
 کونست حرکت خاکستر غموت این  
 از کلبک تعین ازون سلطنت باشد  
 برین عاگر دم خیال را گردان  
 تو ای محفل کشت زسار و شعله اول  
 بجواب تل موزار سمانه نویی  
 بوضع سستی داد شنگلی نمایان شو  
 بود



تعبیه  
 بود که برکت امید روزانده  
 برسی دست مدارد و طلب بیدل  
 از شکر زده نور عشق میجاری  
 نه کلیمت سر لودی این  
 نیاید که بول تو گشت جنت  
 حیل سالن کن کارخانه آرز  
 دل  
 خوش کن که در عشقیت آرز  
 خوشی زنده دردی بود فایده او  
 حکمت کی که در دنیا کار میانی  
 طهارت بر آرزیت نقل خانه او  
 خوش کن که در عشقیت آرز  
 جاست طلب ساینده  
 که گوش قوس کند چون آرز  
 سب است

عزیت گرفتار خم بیکه عجز م  
 بیتاب بر آنجی عمرم چو توان کرد  
 چینه از هم آرایش بیانه مستی است  
 موج منی آرایش گوهر چه خیال است  
 نه ذوق من دارم و نه نحو کمال  
 ظلم است فیقار دل خسته گذشتن

تابان پر نغمه شوم چنگ من نیست  
 میزان خیال لغم سنگ من نیست  
 چون صبح خاوم مشکن رنگ من نیست  
 ناموس چو طپشم ننگ من این است  
 مجنون تو ام دانش فرنگ من نیست  
 اگر آبله دارد قدم لنگ من نیست

ما محرم آنجمله ام از بیدلی خویش  
 آئینه ندارم حکیم زنگ من نیست

دیدم عیت نگاه از ابرو کان نیست  
 انقیاد و در گردن بر نیاید ستم  
 ناتوانی بر مرد در کار ضعیفان میکند  
 میکشد بمغز سرخ از دستگاه اعتبار  
 فارغ است از دو تا شد شعله خاکسترین  
 سایه اینجا بر تو خورشید دارد در نعل  
 سدر اکس مبادا دور باش امتیاز  
 از از نامی لغزش صبح گو بده ایم  
 خنجره دل چون جالبه خامشی ارد ثبات  
 گردنیا بگذریم افنون عقبی حائل است  
 دیدم با باز است اما خواب می نیم و بس

خانه آئینه در بند رو دیوار نیست  
 همچو مرکز حلقه گوشم خطی بر کار نیست  
 رنگ خود را بر شکست خود لب اطهار نیست  
 جز خم و پیچ از بزرگی حاصل و شایست  
 بر بند پشان عبارتهت زانار نیست  
 زنگ همچون خلوت آئینه بی دیدار نیست  
 هر دو عالم خنوت یار ما با باز نیست  
 پیش این آئینه ما قابل زنگار نیست  
 خانه ما را بجز یاس نفس دیوار نیست  
 منزله تا هست باقی راه ما هموار نیست  
 تاثره بر هم نیاید سحکس بیدار نیست

لبکه مردم دامن احسان رهم و اچیده اند  
 بیدل از خست کسی را سایه دیوار نیست



خزان بباد فساد تو بهارم سوخت  
 در انتظار تو سالمان انتظارم سوخت  
 هزار رنگ طیش در دل غبارم سوخت  
 که میتوان نفس بر سر زارم سوخت  
 صفا آئینه وحشت نمرادم سوخت  
 عرق نشانی این شعله خامکارم سوخت  
 دماغ حسرت رقی که منم دارم سوخت  
 زخو انگاه عدم تا سر برارم سوخت  
 فلک شنید زگناه بر کنارم سوخت  
 کلام شعله باین رنگ بقیادم سوخت  
 جهان بسوخت چراغی که بر زارم سوخت

چو لاله میتوز بس رنگ اعتبارم سوخت  
 زمره مک نگیم دماغ شد چو شمع خموش  
 هجوم حیرت آنجمله چون بر طایس  
 عبارت از پر پر دانه میدهد آواز  
 نشد که شعله من نیز به غبار شود  
 عشق نیز اثر کرد شرم ناکسیم  
 صبا فن بغبار منسوده ام دامن  
 چو برق آئینه امتیاز هستی من  
 ز تخته پاره ام ای ناخدا چه می پرسی  
 هزار برق ز خاکسرم پرافشان است  
 شهید ناز تو پر دانه کرد عالم را

فلک نیات علاج کعدتم سیدل  
 نفس سینه ایندشت از غبارم سوخت

گر بسوختند گردن حس بدوست  
 من دی که چو دندان گرفت حسن بدوست  
 ستاره ام زدل ساده لمبتمس بدوست  
 کشیده ام سوی خود از پس بدوست  
 زگر دیال پریشان آن نفس بدوست  
 چون آتد که هر بر بندش حرس بدوست  
 تو هم بپوش می چندیش لپک بدوست  
 نجس هرزه برین من هوس بدوست

اجابتی ند میداد دعائے کس بدوست  
 ز عجز ساخته ام با پوائے عالم پوچ  
 ز در حریت آئینه حسن خافل نیست  
 چو برگ گل نمرای من حسنون دارد  
 چو صبح میم از دامگاه الفت دم  
 بگوش مل توان زد بر امی ساز جیل  
 هوس نمی برد از خلق تنگ عریانی  
 بدست گله جهان غرور یازده گیر

تعبیه  
 بخش نارسوار است ختم جاودیش  
 سخنان سرگشت تازید او  
 اگر ز شوق دیدمش غمزه بکبار  
 عیار عالم دل خیره از شانه براد  
 در چو حال صفت که در نقاب جهان  
 جلوه است همان حسن بیخوش  
 بگریز غامضی است بیخوش  
 توفیق عالم کبیر ز سر آید  
 غبار باره میوم کردی بباد  
 چو نقاب نهان نیست از خانه او  
 کس نمی آید لب بند بانه او  
 نرسد که رنگ دل نفس نشاند  
 چو پیکر زیار نفس نشاند  
 خواه که هوس هیچ کجا امید  
 بیخ تو به با فرزند کجا امید  
 کربن فرعی بیان بود زانه او  
 کلمه ناز

اشاره میکند از تنگ احتیاج گور  
مبا و جیب قیامت در تظلم و ل  
آمال کو خوش امکان ندامت اینجا

بگناه جوع زمین کشدن فرس بدو دست  
گرفته ایم چو لب امن نفس بدو دست  
نبرد پیش جزا نفس سبکس بدو دست

درین ستمگده بال هوس زرن بیدل  
انگادار سرخوش چون گیس بدو دست

خم کنی ر عرض حاجت تا توانی پشت دست  
شکرت ملک ملکات اوج اقبال فلک  
تا که از ترک کلاه آرایش اندیشیزت  
دعوی قدر جهانی را ز پانگندن است  
از بیاض چشم قربانی چه پختن آمد  
سعی از لوی حریف با نگاه هم نیست  
عهد کار ندامت بار و دم کرد و ماند  
آمد وقت نفس غلیبت از تهید یک  
قطع آثار ندامت مکن زین رباط  
غیر استغنا علاج رحمت سباب نیست  
عمر اشد انتظار صفت پیری میکشیم

اینقدر ابر بر نیدر گزانی پشت دست  
حمله یا مال هر که میفشانی پشت دست  
معنی دارونه همت آنچه خوانی پشت دست  
پهلوانی بر زین گر میرسانی پشت دست  
کای حق افتاد بر لفظ و معاشق دست  
تا کجا گیر و غبار پشانی پشت دست  
عمر اشد میگذرم از ناتوانی پشت دست  
اندک اندک میزیم بر زندگانی پشت دست  
سحر نملن رو و دنیا فانی پشت دست  
پشت پا گر نباشد تا توانی پشت دست  
تا دم از میکرم بر جوانی پشت دست

از کفم بیدل بنیدم چه گل نامن کشید  
کز ندامت کرم آفرار غوایی پشت دست

سحابا بر من مجنون میوشان پشت دست  
با سرودی لب که نگاه قدرت است  
خاک گردم که غبار سرقو آیم برون

چون بچافل مزین بر تیغ عربان پشت دست  
بر کسیدار و غیره زخم و ندان پشت دست  
چون گلین توانی درن بر نام آسایش دست

نقد  
ملکدنا کار شاید در تنجلی نبین  
ببار دل شگفتا ز نسیم آه سحر  
وله  
مغیذ عشق شکر نید بیدل و اله  
تو نیست در خورشید تو هر گسره خجایی  
بگوش درده احسان کلب بگویی  
که ازین آتش از حق زور درم زده  
بغض تو قلوبان جهان شوق مفتون  
روح عالم اشیا وجود بلند  
زین کسبیک بدو دنیا کار بیان باس  
چو کوه ازین ابرو خنق کوه شوشه  
غیب غیبت کس نیاید برب کف  
چو کوه زردیم خود مجانب بدو  
ز کوی نظر

بیدل  
چشم و نیاوار سرها میکشاید و ام حرص  
دخول در کار جهان کم کن که مانند هلال  
مضه اقبال او با جهان فهمید نیست  
چشم و اگر درین مفضل سکون خوش نداشت  
از عکافتا عمل غافل نباید زیستن  
طینت سلیم خویان نیست با انقلاب  
دیدۀ عقولین بوم غیر میپوشی چرا  
یجالت هر کجا بستیم احرام چنین  
در عبار صاحب متنائے ما محجوب باند  
بیدل از خود رنگ بومی اعتبار افتاندم  
هجو گل آئیم تا دامن گریبان پشت دست  
ملا علی بن نزد اختیاری نیست  
برها بسته اند محل ما  
همه مجبور حکم تقدیریم  
از بهار و خزان عالم رنگ  
اتفاق بلندی دستی  
معنی آورش آمدی طارو  
اینکه با بیدلان نمنه جوشی  
گروصال است گر فراق غمخیم  
بیدل از شیویم کوهی و میرس  
نظاره و در اختیار نیست  
خواه

می نهد بر خاک کج کول گدایان پشت دست  
میشود از ناخست آخر نمایان پشت دست  
با وجود گنج و دوست عربان پشت دست  
خورد سر سناپ شمع آخرد زنگان پشت دست  
میرسد از پشت دست و آخردندان پشت دست  
هست در بست کشاد پنجه کیان پشت دست  
بر چه عالم میزنی ایچانه در بران پشت دست  
با دستیم از نده گل بدان پشت دست  
کف کشودی از نظر که در نهان پشت دست

بیدل از خود رنگ بومی اعتبار افتاندم  
هجو گل آئیم تا دامن گریبان پشت دست

ملا علی بن نزد اختیاری نیست  
برها بسته اند محل ما  
همه مجبور حکم تقدیریم  
از بهار و خزان عالم رنگ  
اتفاق بلندی دستی  
معنی آورش آمدی طارو  
اینکه با بیدلان نمنه جوشی  
گروصال است گر فراق غمخیم

بیدل از شیویم کوهی و میرس  
نظاره و در اختیار نیست  
خواه



مطلع  
 جواد دست افشان صحبت جلا  
 چنک ناصر سببش پر بل درے  
 ویک دست ویدایکے بیدار بجا  
 چو کش بایکے غلبش بیدار غیب  
 مغل عالم سارو کش بیدار اصل  
 بیون کینہ حال خود دان اصل  
 گو اور غیبت واکار زلفین گان  
 حضور و غیبت ازینکه تو بعد و لا  
 بدرنگاه حقیق لیل بجز نیست  
 ثبوت معنی از بعد محبت  
 چرا در محبتی یاد فی در ذات  
 کلا بدین بود از احاطه ان  
 خزانده معنی حقیقی از معنی بدیل  
 بگشود کے سکن خوش ارکان کا  
 نزل علم اشارت نم نظر لب است  
 عبت کن بیارت و فری

عرق و قد با شکر آسوده خواهی ز بسین  
 جز بگنجامی سرخ امین نتوان یافتن

ماهیا ز هر چه باغچه و یا آتش است  
 در نه از پر طرما تا بال غنقا آتش است

نیت بیدل بقیار بیائے آهم بے سبب  
 گرد گرم نفس در تہ پای آتش است

بسکه امشب تو هم ساء اعضا آتش است  
 شوخی آهم بدل سرمایہ آرام نیست  
 همچو خورشید از فریب اعتبار ما پرس  
 بیتو چون شی که افروزند بر لوح مزار  
 جو بی غلوی است از هر جزو سفلی موزن  
 شاخ از گلبدن حد امصرف گلخن میشود  
 با در عالم آرزو نوان حریف وصل شد  
 رویا ہی مذہب جوانت رنگ اعتبار  
 نیت بیان داغ محکس جز سوختن  
 نشہ صہبانی ارزد و تیشوش خار  
 گر میرشد بی نرا از ناله ما کن حذر

گر سہ اشکی فشانم تا اثر آتش است  
 سوختن عیبست از می که مینا آتش است  
 چشمہ مارا کلابی است پید آتش است  
 خاکت سر کرده یم و بر سر آتش است  
 سنگ ہم با آن میگیری سر با آتش است  
 زندگی با دوستانش است تنها آتش است  
 با بجا خار خوش دیم کا نجما آتش است  
 در حقیقت حاصل این تا بردہ آتش است  
 ما سہ سر گرم سو دیم و سود آتش است  
 در گذر امروز از آ میکہ فوا آتش است  
 آب خون گشت آتش با آتش است

نیت جز قص سپند آئینہ دارد جلقن  
 لیک بیدل کیت تا فہد کہ دنیا آتش است

ز جلد مایہ عصیان مال غفلت راست  
 خون پیادام داغ یا سم کرد  
 بوم فک آزادی گرفتاریم  
 بچاک میکده اعجاز کرده اند خمیر

ہمین نفس تو اش مید افستی دنیا است  
 امید بید نامہ در پر غنقا است  
 چو صبح آنچہ قص موج میند پر است  
 ز دست ہر کہ قوج گل کند بید است

چون ز بندگی حسن اگر کند انکار  
 حجاب پر تو خورشید سایه می باشد  
 عنان لغزش مایخووان که میگردد  
 تو ساکنی در درانت اراده مطلق  
 کجاست غیر جز اثبات ذات کیتائی  
 همین نوم و جودان دلیل محرومی است  
 ز دستگیری خلق آنقدر زمین گیرم  
 ز بس گذشته ام از عرض کارگاه هوس

خط بنفشه گوا هر ذراغ لاله بیاست  
 چه جلوه که نذر غفلت تو ناپیدا است  
 چو اشک حشت مارا هجوم آبله بیاست  
 بهر کنار که کشتی رود قدم دریا است  
 تویی پورا کعبه دار بینی که از تو جداست  
 که تو نیافتنی و بنا فتن همه راست  
 عصا اگر نتوان یافت میتوان رخاست  
 بخود گرم نظر افتد نگاه رو بقصاست

میکوس اندیشه دگر بیدل  
 که دست باوه کشان وقت گردن میناست

سعی پیدا و دستار دیدن آرزوست  
 بسمل تسلیم هستی طاقت کوشش بند است  
 دست پیا میزند هر کس با میدفنا  
 جلوه مسکن که بر بندم طلسم حیرت  
 بائی تلک رسوت شوق جنون خیزم چو شمع  
 کیچکه زندگی از نقد جمعیت تهی است  
 منزل انجانیست جز قطع امید عافیت  
 آتشی کوتا سپندم ترک خودداری کند

شمع تصویریم اشک چکیدن آرزوست  
 آنکه با که در محتاج طبعید آرزوست  
 تا غبار این بیابان آرمید آرزوست  
 از گلستان آن آینه چید آرزوست  
 تا گریبان نقش می بنم درید آرزوست  
 خاک می باشد شدن گرامید آرزوست  
 ای خراز نخل بگذر گردید آرزوست  
 ناله داری دادم و خلقی شنیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج تشنه دیدار نیست  
 دیدار چند آنکه مواهبت دیدن آرزوست

بر روی ما چو صبح نرنگ شکسته است  
 اگر دمی دام طیش دل نشسته است

تعبیر  
 در این سخن می بیند آرزو  
 تا با بندگی هوس میزند  
 خود فریبنا بیایست چو عیش آن محفل  
 که معلم فتنه ایست بسیار شغف را  
 رخ در درون کجا بسیار در نظر  
 دل گراخته بر چه کرده اند نظر  
 که نبرد ز عالم جویف افروز  
 دستت درین بکیده زین کالا  
 روحی اجزای زنده نیست حاصل در  
 همان لبیت مرزبگ صدم از بلا  
 بر سه آینه دل غبارم پیش  
 چاکه چند توان داشت از تو ملاک  
 ماند اجنابت از انجان خنث  
 علت پیش تو حکم بر دار جان  
 بی غفلت تو حکم بر دار جان  
 سخن تو نشاند چو چوشت والا  
 غازی زلمه



تغیبه  
 چون تا کنون هست عجز نفس  
 نگاه تا آخر کم نیست گریه بال  
 خطا پیش تست افتد که بیدل  
 که بدم بخوبی چون قوی عشق  
 از شرک عیبی چون قوی عشق  
 در پیش خود نقل رسته صد با  
 در کار خویشتن و بیدل  
 از آن دو فتنه تابش بیدل  
 در آن حال عمل میوه کشید  
 چه پیش کنند و عیش را ساغر  
 و  
 بجز من چه ساخت تاوان شد  
 از دولت غفلت عیب کاران شد  
 از کج خودمان باغ ترک بوی شد  
 درون غرام از خود مرستیان شد  
 چا

بے آفتاب وصل تو بخت سفید ما  
 زاده حذر ز مجلس سنا گنج می  
 در بزنگاه عشق پر بس اجمال نیست  
 در طلوتیکه حسن تو دل در غور و راز  
 نویسیم ز درد سراسر آرزو را نند  
 تا چند باور شتی عالم نساختن +  
 آنرا نیستی همه گریه نشان شوی  
 مالا فطانت اند و عجز میز نیم

تند مایه آینه زنگ بسته است  
 صد قوبه را بیک خم ابرو شکسته است  
 تا شعله گرم جلوه شود دو حسنه است  
 حیرت ز چشم آئینه بیرون شسته است  
 آسوده ام که رشته سازم گشته است  
 این باغ را اگر گزری هست خسته است  
 سخا هم اند بان عطا این زسته است  
 پرواز ما چون گنج ببال شکسته است

آزار ظالم از دوست گاه دست  
 بیدل بخون نشستن خنجر زود سیه است

نیک بدم از بخت بد انجام سفید است  
 سطر یخوشتم که گرم عرق از سرم  
 بر منتظران صرف ندارد مشروب استن +  
 لے غره جاہ اینها اظهار کمال است  
 بر اهل صفاتنگ که در نتوان است  
 تا صاف دل آئینه وصل نشاید  
 بروج است اقلق چو ز موفت سیاهی  
 جمع سیاهی ز دانه من آینه شدت  
 ای چرخ کهنی گذر گاه کس دش فرت  
 از خویش برامنزل تحقیق نهان نیست  
 چون میده قربانیت از ترک تا مشا

چند آنکه سیاه است گین نام سفید است  
 کتب و سخن از بخت بی پیام سفید است  
 در پرده همان دیدۀ با دام سفید است  
 حرفی چو مه تو ز لب بام سفید است  
 این شیر اگر بخته در غرام سفید است  
 لے بخیر و بان جامه احرام سفید است  
 در فیه کنون رشته ایندام سفید است  
 چند آنکه غم کار کند شام سفید است  
 فرسودگی از خطا انجام سفید است  
 صد جاده دین و بیگام سفید است  
 بیدل همه جا بستر آرام سفید است

فتا مشلم و آینه بقا اینجا است  
 جبین متاعم دو کمان سجده دارم  
 بگذری از ره او اگر کسی مشو غافل  
 خیال مایه بیریگی و جهان همه رنگ  
 زگره هستی لگه پاک گشته خوش باش  
 کس نداد نشان انکمال شوکت عجز  
 دلیل مقصد ما بسکه نا توانی بود  
 پس از مطالعه نقش مایعینم شد  
 زلفت راه تلاشم عرق فتائی شرم  
 سراغ لیلی خویش از که بایدم پرسید  
 خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شایم  
 چویم آینه حیرت سراغ بیرنگم  
 غبار رفته ببادی سحر گیکه شدم گفت

کجا رم زرد و دل که مدعا اینجا است  
 تو نیز خاک شو ای تجو که جابجا است  
 که لطفات نگهائی سر بر اینجا است  
 جو غنچه محو لم بوی آشنا اینجا است  
 که حسن جلوه فروش است تصقا اینجا است  
 جز انقدر که بهر کشتی دنیا اینجا است  
 بهر کجا که رسیدیم گفت جابجا است  
 که بهر یازم جام جهان نما اینجا است  
 گلست خاک نه عالم از لیلی اینجا است  
 که گرد محلم و ناله در اینجا است  
 که سخت نامه سبها هم عرفوا اینجا است  
 ز خویش فتنه جهانی نقش مایه اینجا است  
 که خلق بهیده جان کیندم و اینجا است

بوصل فزیش پابے رسیدم بیدل  
 بیا که داورس سعی نارسا اینجا است

باز در غاشلم نذر شعله خوانیهاست  
 کیست ضبط خود داری تا کشه همان بمن  
 بنیابانی عاشق تر جان نمی خواهد  
 رفند کلفت حشر شام داغ نومیده  
 بر کعشرت هستی غیر قص لسل نیست  
 جسم و کوه در دمان عمر و یک قلم جولان

صفحه مینم آتش عذر پر فتاینهاست  
 خون جل شوقم ساز من اینهاست  
 تا شکست بیستی هست عرض ناطق اینهاست  
 صبحم آن شامم این طغنه زندگان اینهاست  
 رنگ بوی این گلشن جمله پرفتن اینهاست  
 با چنین گرانخیزی خوش سبک عنایت

نفس  
 کجا رم زرد و دل که مدعا اینجا است  
 تو نیز خاک شو ای تجو که جابجا است  
 که لطفات نگهائی سر بر اینجا است  
 جو غنچه محو لم بوی آشنا اینجا است  
 که حسن جلوه فروش است تصقا اینجا است  
 جز انقدر که بهر کشتی دنیا اینجا است  
 بهر کجا که رسیدیم گفت جابجا است  
 که بهر یازم جام جهان نما اینجا است  
 گلست خاک نه عالم از لیلی اینجا است  
 که گرد محلم و ناله در اینجا است  
 که سخت نامه سبها هم عرفوا اینجا است  
 ز خویش فتنه جهانی نقش مایه اینجا است  
 که خلق بهیده جان کیندم و اینجا است

لقب  
 و متع آج بای دلای کجا فرود  
 رفتن کشتن خود و دیگر سنان شده  
 قوتگاه کالی که طبیعت ناقص  
 قوتها که در دم ارشاد شده  
 بیعت غم به دم شاه با زوج بر سی  
 جلد خاک آن شاه با زوج بر سی  
 که تا پیری بسطمانی بر آسمان شده  
 پشت زان خود من بر زبیدی بودار  
 پیشانی که جوار از آشیان شده  
 کلبه کبوتر زندگانه یکشده  
 جویم که کج بخت چو کمان شده  
 ای خیال صدکار و من بیروت  
 ای خیال صدکار و من بیروت  
 قطع دست فزندان این کمان شده  
 خانه در پناه کامی کارن شده  
 نوزده کلازین منظر کامی هم  
 خود ساز که تا چشمی نمی بهم  
 رنگ عکس کجا بیاید جهان شده  
 درین

هر کز فغانی خود صد لے بدست کایم  
 هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم  
 گوش گرفتیم کمان فغمه جز نهوشی نیست  
 آه بے پروا بایم شک عجز نشا لیم  
 سازنا شکست دل را زین نوا غافل

در نود و هشتی رانشه سرگرا نیهاست  
 ای محیط حیرانی این چه گرا نیهاست  
 بے نگه تماشا کن جلو بے نشا نیهاست  
 سر سنجاک میالیم سعی نا تو اینهاست  
 بر کپه شین خود نا لیم ناله بے زبانیهاست

مایه خرد بیدل منشا و فضولی نیست  
 خود فروشی عالم از جنون کانیهاست

قید الفت هستی و حشت آتیا نیهاست  
 ما ز سیرین گلشن عشوه طرب خودیم  
 ای سحر تامل کن مکنفس تحلل کن  
 زلف تا بدارش لاشانه میدهد فزون  
 پیش چشم بیارش گردو تا شود زگرس  
 بیخودان الفت را نیست کلفت مرد  
 در وفا چو کمانت جانی کم در رخ از تو  
 چار سو آکمان از بوز غبار جنبی نیست  
 مویاس کن حاجت در نه خود عبرت  
 از غرور دم ایجا و سر زه رفته برباد

شمع تالفس دار دیشوه پر فشا نیهاست  
 در نه چشم و کن عبرت امتحان نیهاست  
 بخت دم پیری شوخی جو اینهاست  
 دیده وقف تیکر کن موج جانفش نیهاست  
 عیب بگوئی نیست جانا تو اینهاست  
 مردنی اگر باشد بتیو زندگانیهاست  
 بر چین گره بند اینچه بدگمانیهاست  
 بستن مهر قرغان عافیت و کانیهاست  
 در طلب عرق کردن نیز ترز با نیهاست  
 از غرور بے بنیاد این چه آسمانیهاست

عمر دست بجاصل مینی پر سبل  
 بهر نیم جان بیدل نیچه سخت جانیهاست

بے خیال سداه عبرت است  
 من پیمانہ نیرنگ کثرت

گر این دیوار نبود خانه صحر است  
 داغ و حد تم ایجا دو بالا است

شرر خیز است چشم از اشک گرم  
 نخا ندم غیر در سبزه نشانی  
 نیم حاتم ولی از دولت خشن  
 بکن حفظ نفس تا میستوانی  
 چو دل روشن شود هستی غبار است  
 ز در عیش غم این معنی است روشن  
 شدم خاک غبارم هیچ آتش است  
 سبک بگذر ز دلها کس اسیران  
 فلک گرد خرام کسیت یارب

برنگ داغ جام شعله میاست  
 در قفای کتایم بال عنقا است  
 خط میشا از من هم چلیپاست  
 که تحمل زندگی زین ریشه بر پاست  
 نفس در خانه آینه رسوا است  
 کرا ز خود حشیم پوشیدن معما است  
 هنوزم ناله بسیر در رعنا است  
 که تکمین تو سنگ شیشه است  
 ز پائش است تا این فتنه رعنا است

برنگ آبد عمر لیست بیدل  
 خجاست دیده رت است

خطا لعت غبار جبریت افراست  
 ز غار تنگاری دورنگاست  
 ز بیدادت بهار ناز رنگین  
 در آن محفل که در در عشق ساقی است  
 همنز جمعیت ما را بر آشفت  
 بهار عجز امکان را کفیلیم ؟  
 سر سر خواب غفلت می پرستیم  
 ز کف گرداب طرد و پنبه در گوش  
 فناه سامان کن مست غنا باش  
 بهر جا دمی افگند است صیاد

زمره از رنگ این فعل پیراست  
 بردی باد در رنگت نه عنقا است  
 ز رفتار تو کار فتنه بالا است  
 تنها باده است و ناله مینا است  
 ز جوهر نسخه آینه احزا است  
 شکست هر چه با خنده ما است  
 خیال پوچ خست افسانه پیر است  
 که غافل از مردوش موج دریاست  
 که در خاک پنجه میخوابی هینا است  
 بهار ز گستان تنها است

تبعه  
 دین و سکونت است نظارت  
 جانای تامل اسد خزان شده  
 سرب باده و پیغمبر ز راضی فرم  
 تا شربت درکت جلودار بگر  
 وله  
 با آن که نگاه زنگار گاه درنگار  
 با آنکه در غایت زنگی شادمانی  
 با آنکه در حال محال سخن فضا  
 با آنکه در آواز که فشان جان  
 با آنکه در عقل و در آینه جانیکو  
 با آنکه در عشق و در آینه جانیکو  
 با آنکه در نظر نشان که در آینه جانیکو  
 با آنکه در خنده که چون آفتاب جانیکو  
 با آنکه در خنده که چون آفتاب جانیکو  
 با آنکه در خنده که چون آفتاب جانیکو  
 با آنکه در خنده که چون آفتاب جانیکو

ردن می تا ازین نه حلقه زنجیر  
سخن در پرده خود شنید محو است

جنون عاشقان یک نشد بلاست  
بهر جاطیح روشن شد نفس کاست

زرنگین جلوه های یار بیدل  
رنگ گل بسته بند حیرت است

قصه غنا که عالم تحقیق نام اوست  
بهر گر این چنین نمی دارد از بهار  
براستار نامه بهر آن هوس کمش  
رحمت ز غیظ با جمیع کرده است  
آهستم کشی که دین صید گاه و هم  
تا چند ناز آنجن آرائی غرور  
جز بزرگ نیست چاره آفات زندگی  
بر هر صید کنی شوه بی انفعال نیست  
شرح یقین و سیکه دهد فتوے حضور  
شرط نماز عشق بارکان نمی کشد  
ای قننه قامت اینچیم خیال است در دست  
فرداست نزار من آئینه می دم  
بسانه بنیال بیابان نمی رسد

دامن خویش بر زونی سیرام اوست  
عالم انگین تراستی سودا نام اوست  
خود را بخود می که رساندی پیام اوست  
از خود رسیدنی که ندایم رام اوست  
عمرے خود تیند و فہمید دام اوست  
ای غافل ز جیاعرق با بجام اوست  
چون خم شیشه که گذارالتیام اوست  
خوابی ست گہی که جهان احکام اوست  
عین سوئے است آنچه طلال حرام اوست  
کوشین یک حرف بہمت سلام اوست  
تبعی کشید کہ قیامت نیام اوست  
خاکم چمن داغ کین خرام اوست  
عالم تمام یک سخن ناتمام اوست

بیدل ز باطن پرده تحقیق نازک است  
آہستہ گوش شکر خوشی کلام اوست

ز نفس با پی تو کائینہ دار آئینہ است  
اگر ز جوہر نظارہ نیست دام بدوش

بسآمد کو زمین بہہ رائینہ است  
چو از رویت جویت شکار آئینہ است

بگو فلک آتش کی کوهن و غروب  
کند خورشید عطار و ز شمع بویار  
بیا ما کجایم در قفا صحرای  
صفتش تامل فرود بیار  
بسیار که چون کین کین کین  
بندیت جهان را بلیں بویار  
بیا متعلق است حال نال  
کوهن و غروب در افشان بویار  
بگو فلک آتش کی کوهن و غروب  
بسیار که چون کین کین کین  
بندیت جهان را بلیں بویار  
بیا متعلق است حال نال  
کوهن و غروب در افشان بویار

بنازیب



کار با شق است میل و مرند در میدان لاف  
براهوس هم میتواند خوبی از قیفاگر نخت

رباعیات  
بزم از راهی که  
مردود چنان سزاست  
که در دیده غیب او خوشتر  
چنان است که در کمال  
توان لب لبک زناش را کرد  
تا از کند بقدرت خویش را  
مردود چنان سزاست  
که دست خویش بخور جانی را  
با موی سر از خاک رو ببارد  
آنگونه است سبلیانی را  
آن آئینه قلقت ذات کیا  
آن چه بر ایجا صفات او  
در قیام است در شادان  
اینست در روزگار  
که در دل در خاک گرفتار  
شکل از درخت بلبلان  
اشرفی

نگاه مردود جهان عبار آئینه است  
بهار هم چند دل فکار آئینه است  
بهر چه می نگری شمس آئینه است  
که هر طرف و دم دل و چار آئینه است  
و گریه حسن بعد از کند آئینه است  
که در کار کار جهان پشت کار آئینه است  
تجیر آئینه دار خار آئینه است  
همیشه موج نگاه هم سوار آئینه است  
نفس ز آب بند و حصار آئینه است  
که از دل چند آ بیار آئینه است  
با متحان نفس و فشار آئینه است

ز بس جلوت حسن نوبار آئینه است  
بچوم چاک گل آغوش بشنم است اینجا  
که لرم جلوه که محتاج صافی دل نیست  
چنان عشق تو لب بریز جلوه خوشیم  
همه بشوخی تماشال چشم با خترایم  
تو هم ز خود غلطی چند نقش بند و بند  
سماش عزه عشرت کزین تماشگاه  
چه ممکن است دهد عرض بهره تازیها  
سخن ز جوش جبار لبم گره گردید  
نگاشتم مشکلی که جلوه بار نداد  
ز زندگی همه گر رنگ رفته و واریم

ز به نشانی آ جلوه شرم کن بیلیل  
هنوز رنگ حرف بهار آئینه است

کعبون موج لا حباب سراسر است  
آبرو و با چو موج در گذر است  
لاق پر فاز سنگ از شمل است  
هر چه آسمه ترفره تراست  
وقت آئینه خوش که به خبر است  
دل انسوده ناله دگر است ه

سر کبها بمرگ را میراست  
نیت در رنگ اعتبار ثبات  
سفره بخورد های زرنازد  
خال باحت مزین کین کف خاک  
دل خراشلی ست عرض هر چه  
شوق داما ندگی نصیب بلبلو





نویسه  
 از رنگ ناپوی آنچه در یاب  
 یعنی که در ماسته و میل بار است چنانچه  
 ماندن مال سنگ نشان کرد مرا  
 تیرا اگر بگردد آن کرد مرا  
 شش فغان بود چشم من در جبین  
 بادوستی چند گران کرد مرا  
 اینها را در منزل و در عا جان و تن ما  
 و در و در لیل معنی روشن ما  
 ما را تو نمودی آنچه از پیش راضا به  
 اینان حق ساقط نگردد بر گران ما  
 بیدل نقص نه تکلی است اینجا  
 طعم و در آن بیرون بل است اینجا  
 نه ساز و زلف و ممال است اینجا  
 دل بود باخته خیال است اینجا  
 غلام

سنگ در دامن امید میند  
 ساز نو میدی اختیار نمیست  
 نتوان نخلت مراد کشید  
 اشک اگر دام مدعا طلبیت  
 وضع این بحر سخت بے پروا شد  
 سایه تا خاک پر تغذات نیست  
 درد کامل دلیل آزادیست  
 بچو آئینه بسکه دلتنگیم

فرصت آئینه داری شر است  
 خامشی ناله شکسته پراست  
 ای خوش آن ناله که بی اثر است  
 چشم مازین قماش گریه تراست  
 در نه هر قطره قابل گهر است  
 از لقا تا فنا همین قداست  
 تا نفس ناله نیست در حکم است  
 خانه ما بردن نشین در است

بیدل از کلفت شکست منال  
 بزم آستی دکان شیشه گراست

نه همین سبزه از خطش ترکش به  
 فرصت جلوه مقنم شمردید  
 تا عدم درستی آن همه نیست  
 لفظ از سیر خط نمایان شد  
 اوج عزت فرد تنی دارد  
 ترک اخلاق مشغول ادا برست  
 وضع گستاخ پیش ازین چکند  
 بغرور آن قدر بلند متاز  
 گز نه شغل ایل کشاکش داشت  
 شش جهت یکفأ عرض داشت  
 سیر بر کار عباست این جا

قند هم زان دیوب کمده گشت  
 خط جلیب است چون دوق برگشت  
 نفس میتوان سراسر گشت  
 اشک ما تا چکید لاغر گشت  
 قطره سستی گزید گوهر گشت  
 سر و کم سایه شد که بی برگشت  
 او عرق کرد و چشم ما ترکشت  
 لغزش پا به مید چون سر گشت  
 پیش زاهد چرادم خر گشت  
 گوشه ازین حسون نواگر گشت  
 خواهدت پا و سر برابر گشت

باید آخر جهان دیگر گشت قاصداست رنگ چون برگشت	گروش چشم یار در نظرم بی خودی بی نوید وصل نیست
---	--

صلیقه از دم محر می مبدل کرد خود که گرد حلقه در گشت
---

<p>هر قدر کم شمره بسیار است چنجه هم یک سو صد دست است چه توان کرد نفس بی کار است خارا این ره مشره خوبار است سبز و گل زمین بسیار است شوره بر داشتنت دیوار است خاکم آینه جو هر دار است نفس آینه ماه کوار است خامشی بی خش صد طوار است بال مادر گره منتقار است نال ما ز اثر بیزار است آرمیدن چقدر دشوار است</p>	<p>زندگی نقد هزار آزار است دل جمعی که توان گفت کجاست بشار من و ما خرسندیم اثر سعی کلام آبله پاست خاکساران چمن خر می اند حسن ما دیده تماشا دارد در عدم نیز عباری دارم پیش ما می خورم از الفت دل نارسانی نفس مشکوه کسیت چنجه راننده پر و از یکیت چون جو بس کاش بمنزل بریم مروه هم فکر قیامت دارد</p>
--	--

مبدل از صنعت تقدیر پس زلف یا نم و شب ما تار است
--

<p>رنگ غم زیت بی جاک بیان نیر است کرده ام از شعله ذوقت بی نمان نیر است در دست چندم چشم گرین نیر است</p>	<p>کدام نچرسان ذوق تو نهان نیر است در چنگ قطره غم شمره سه و دیگر است بیشم چون آبله فرکان چله تر کنم</p>
---	---

باید آخر جهان دیگر گشت  
قاصداست رنگ چون برگشت  
صلیقه از دم محر می مبدل  
کرد خود که گرد حلقه در گشت  
هر قدر کم شمره بسیار است  
چنجه هم یک سو صد دست است  
چه توان کرد نفس بی کار است  
خارا این ره مشره خوبار است  
سبز و گل زمین بسیار است  
شوره بر داشتنت دیوار است  
خاکم آینه جو هر دار است  
نفس آینه ماه کوار است  
خامشی بی خش صد طوار است  
بال مادر گره منتقار است  
نال ما ز اثر بیزار است  
آرمیدن چقدر دشوار است  
مبدل از صنعت تقدیر پس  
زلف یا نم و شب ما تار است  
کدام نچرسان ذوق تو نهان نیر است  
در چنگ قطره غم شمره سه و دیگر است  
بیشم چون آبله فرکان چله تر کنم

در سوا نشر شکر گل خواب آلوده  
 عاشق و در حسرت دیدار سامان کرده اند  
 از خفا موش تو نام حریف عشق شد  
 شمع لکی بده فانوس حائل می شود  
 چون جناب پیکار سر شست ما پرس  
 از نماشک دل صد باره ام عامل مباش  
 تا مژده عالم در صورت مقید کرده اند  
 فخر و مکی می فروشد ظاهرا بر نه نیست  
 این حرف با س خلق نتوان زیستن

موج خرم شد گل غاب پریشا ز پرست  
 بده چشمی که دارد شور طوفانی پرست  
 چند طرد این جناب چ عیان زیر پرست  
 مغز گرم ما از شوخی نمایان زیر پرست  
 نقش با بی بده پنهان عریان زیر پرست  
 برگ که گیم چون گلستان زیر پرست  
 زندگی در کسوت غنم ست لالان زیر پرست  
 عیمرشتی غلغله انشا و چون زیر پرست  
 بیشتر تو بها فاسد دست جوان زیر پرست

حقه بر لب خدا آئینه رسوائیت  
 که تو اندگشت بدلت ز پنهان زیر پرست

تا کی غمخیز لاف فقر بپسراشت  
 مگر در اندام وضع لب تا آبرد حاصل کنی  
 بر تریا معصب اقبال مینا اهل نیست  
 بر همین بحر نقش موج که ماند نهان  
 آرمیدن مزاج عاشق اعرض فناست  
 از اگر انجانی اسیر فلک چاره نیست  
 سیکم افش درده امید از صغف آه  
 نخلبای این گلستان جمله نخل شع بود  
 آرد با عرض مطلب جمع نتوان ساختن  
 صرف حیوانی خود کردیم عزا چه سود

بر خط تسلیم میباید چو نقش پاقت  
 چون نخبه جمید گوهر در دل ریاست  
 سرگونی دید تا زلف از رخس بالاشت  
 گردی تالی چو رنگ آفر بر روی داشت  
 شعله بیجا ما رفت از خود داشت  
 صافها شد در د تلور و آن مین داشت  
 این عیان را خردید روی عصای داشت  
 هر که مشق قامتی آراست تا فردا داشت  
 دست حاتم بلندی کرد افتخار داشت  
 ای ستم بده نه شهرت غنم داشت

را بچه  
 بیدل شکر گل خواب آلوده  
 در سوا نشر شکر گل خواب آلوده  
 عاشق و در حسرت دیدار سامان کرده اند  
 از خفا موش تو نام حریف عشق شد  
 شمع لکی بده فانوس حائل می شود  
 چون جناب پیکار سر شست ما پرس  
 از نماشک دل صد باره ام عامل مباش  
 تا مژده عالم در صورت مقید کرده اند  
 فخر و مکی می فروشد ظاهرا بر نه نیست  
 این حرف با س خلق نتوان زیستن  
 حقه بر لب خدا آئینه رسوائیت  
 که تو اندگشت بدلت ز پنهان زیر پرست  
 تا کی غمخیز لاف فقر بپسراشت  
 مگر در اندام وضع لب تا آبرد حاصل کنی  
 بر تریا معصب اقبال مینا اهل نیست  
 بر همین بحر نقش موج که ماند نهان  
 آرمیدن مزاج عاشق اعرض فناست  
 از اگر انجانی اسیر فلک چاره نیست  
 سیکم افش درده امید از صغف آه  
 نخلبای این گلستان جمله نخل شع بود  
 آرد با عرض مطلب جمع نتوان ساختن  
 صرف حیوانی خود کردیم عزا چه سود  
 بر خط تسلیم میباید چو نقش پاقت  
 چون نخبه جمید گوهر در دل ریاست  
 سرگونی دید تا زلف از رخس بالاشت  
 گردی تالی چو رنگ آفر بر روی داشت  
 شعله بیجا ما رفت از خود داشت  
 صافها شد در د تلور و آن مین داشت  
 این عیان را خردید روی عصای داشت  
 هر که مشق قامتی آراست تا فردا داشت  
 دست حاتم بلندی کرد افتخار داشت  
 ای ستم بده نه شهرت غنم داشت

در کفن باقی است حرام قیامت

گر تو نشینی نخواهد رفتند از پاشت

بیدل از براق تمنایش سراپا آتشم  
واع شد کسین پهلوئے من شیدا شدم

سرم نخود یانه کیت  
جنون میجشد از طرز کلام  
دلم گرفت فائوس خیالت  
ز خود رفتم دلی بوسه نبردم  
نخوشه ناله میگردم میسید  
ندارد مزرع امکان دمیدن  
شورم رنگ کرداند از که ترسم  
گداز دل که سیل خانمان است  
نیاید دم مژگانی فراهم  
دل عاشق باستغنا نیرزد  
چه پیری هم نفهیدیم افسوس

جگر آئینه دارشانه کیت  
ز باخم لغزش مستانه کیت  
نفس بال و پروانه کیت  
که رنگم گردش پیمان کیت  
که آن ناآشنایی گانه کیت  
تبسم آبیار دانه کیت  
ز خود رفتن ره کاشانه کیت  
عرق پرورده دیوانه کیت  
نمک فاش جگر افسانه کیت  
خوشی و صنع گستاخانه کیت  
که دنیا بازی طفلانه کیت

بد بود کعبه کارت چیت بیدل  
اگر فهمیده دل خانه کیت

بیمیزی دارای بمن سوخته جان بحث  
از کیفیت این همه شور من دایمت  
با چرخ دلیری بود اسباب ندامت  
در ترک تحمل الم شور و شرمی نیست  
از مدرسه دم نازده بگریزد و گزند

ای بنیه کن مرزه با تش نشان بحث  
بریک گگردن چقدر چیده دکان بحث  
ای دیدوران صرفه ندارد بدغان بحث  
بلبل نماید بچمن فضل خزان بحث  
برفاست گگردن آرم بیان بحث

باجی  
اسان فاضل خلیه راور باب  
دندان بطیبه با بلی راور باب  
ای خورشید است بلی راور باب  
دل بسیار است بلی راور باب  
پیر بیست و سه بلی راور باب  
از روی سفید که در کتاف  
دوئی تا کی زمان عجز است که  
ای گل خناب نیست صبح خواب  
ای غم آب روانه میاید گفت  
کایان عین زاریا بگفت  
مهرک تبین بگفت باید راست  
فان میاید گفت  
ما فای تبین  
بیزه بگفت تا حواس آئینه است  
ایجا بگفت دم قیاس آئینه است  
پیرانی با بوقفا خای و  
چون خنص از اند با سنی بگفت است  
باجی

سما علم غنائیت هجا بحث همان بحث  
با آب کند آتش سوزنده چنان بحث  
دهر زدن ایجاد تیغ ست فسان بحث  
عمریت که دارد نگه خواب گران بحث  
تا رنگ نگیرد و دیگر دند عیان بحث

در نسخه گریست گرانضا توان یافت  
باد و دل من جگر خضم کباب است  
زیر و پیمان سخن آفات خرو شیت  
با سنگ خن میکند انداز شرم رام  
در معرکه پیش کز خون باد بساطش

گرددس خموشی سخن حال تو باشد  
بیدل رسد بر تو زمانا زمان بحث

تو هیچ شعله نرسی بر نشسته میکند بحث  
ننگسته بالی بر پیا لهوی نسره بحث  
همه ای بخمال خود که تویی همین ربع بحث  
از درین مکه خفا پاکشید گل سبزه بحث  
چو عقیدت ندهد امتحان لظیر در پیش تو بحث  
دل شیشه که بصفا رسد تندی هم عیب بحث  
چند ستونکش مهربی که جبین در ترسی عیب  
چه تشخصه تو عیبی که خودی در غلبه عیب  
عدی علم عدی عدم ز علم چه دوفعی عیب

ز به مقصد که گشت بلبل خیالی می سپهر بحث  
تو بسا سانه این آنگاه بر مینوی بی نشان  
چون قافله قدرتی میجام منته عسور تته  
ز زبان شرح جملکن سخن است عبرت سخن  
هوا چنان نعلقی سر برگ حرص تماقتی  
گامت بنود چو فولاد حقیقت هر بار شد  
چو هوا ز کسوت شبمنی نشکسته نه فوالم  
نه حقیقت تو یقین نشان مجاز آینه کمان  
نهو انکش چو سر علم بیجا فنون هوس دم

جمله رنگ حقیقت که حرف بیدل بزمیان  
بظنند و بگو شهان ز فسانه در بدر می غبش

که خود سر پیچیده گشته با گردن موج  
کشیده است چون شکست دکن موج  
نموده اوج شیشه سر کشیدن موج

بعبت آن بزمی غافل از خمیدن موج  
در نیم خیط که دارد واقاست آسانی  
عنا در چنگ هوس است آن که بر رخ بجز

باید که در سخن از ادا بیت  
بسیار شعرها خواندند و چون آن  
کی نظیف فغاندا استعارات هجا  
این مطلع بر هیچ مضمون نداشت  
چون که این آیه در پیش قدم بستر داشت  
کسی که میگویی همو چو کیم  
کسی که در مقام دل جیب بگرید داشت  
باغزه صفای دل جیب بگرید داشت  
انگار نظیر هم که در اثر بیت  
معدن نفس در وفا است نظریت  
این یکبند باد و چایست طرف جواب  
تا وصل کنی میبندی شیشه پیر داشت  
این سخن از فتنه غلام در صورت  
دی که در صورت صورت صورت  
نیز از تو حال آجال است حال  
سخنی در صورت در صورت  
باشد

بجز ساز طرب کن که در محیط نیاید  
 غبار شکوه ز روشندان نمی بالد  
 مگر کلفت شرکان علاج پوست اشک  
 سراغ عمر ز کردم نفس گردیم  
 مرا فلک بابت کرد غنچه گرداب  
 زیر قیاری مافراغ است خاطر یار  
 بجز عشق که تابک دل لغوی است  
 ز بیلی شو همین تیر آه حباب  
 تو انضبط نفس معنی دل انشا کرد

شکستگی است لباس حریر بر تن موج  
 در آب چشمه کمینه طیبت شیون موج  
 بمشت خشک تو اند گرفت لاسن موج  
 محیط بود تحیر عنان رفتن موج  
 نفس نفس لب بحر بود ادان موج  
 دل گره چه جبهه دار از پدیدن موج  
 همین شکستگی است پیش بردن موج  
 بیک نفس گنلدا ز نزار جوش موج  
 جاب شیشه نهفتت از شکستن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سپهر بیدل  
 درین محیط که تیغ است مگر شیشه موج

نار بیدلانی گو شمع خامه آسون احتیاج  
 احسن و عشقی نیست جز اقبال طوبی ظهور  
 زنده قانون این محفل صلای جو کیت  
 تانند خاکستر از آتش سیاهی کم نشد  
 سید نیک تو هم راجه هستی که عدم  
 در خور جاه است کرم فضولیهای طبع  
 بالیسان چنین حسن که طبع خوش است  
 اگر لبها نهدی اشک شرکان درد  
 صبح بیند با آن بی تعلق زیستن  
 عرض مطلب می گفتند شامی کند

مذلول و دم خواباند در خون احتیاج  
 لبی این زدم آستناست مضمون احتیاج  
 عالم را از هم آورد بیرون احتیاج  
 تیغ و خنجر مرا هم کرد صابون احتیاج  
 پیش ازین زخم فقایم جور و اکنون اقیاج  
 سیم و زچون پیش شد دیگر دو طرف احتیاج  
 باویت زیر زمین تبارون احتیاج  
 تا کجا باید نهفت این تار مضمون احتیاج  
 میرد از کینفس مستی گردون احتیاج  
 حرف ناموزون را که در موزون احتیاج

یابود

اشک بر لب ز در وقت غمت گداشت

مطرب کز منم بجز منی کز منم کرد

مستش و درین صحنه غمت

خاکش بر خاکت است

از افکار زانکه در حرف

تیره بر این بزم است

کویت زانکه کم در صحنه است

مران کیندی تعیین کیم چه کیم

هر چه بیکس نکند و ای  
 گریه جانم غمتی با هم نیست  
 در دو بخشیم کرد و دلک تو در دشت  
 آبی کینه که با تو بود  
 آری گفتند که کبریا تو بود  
 تکی گفتند که صلواتی  
 صبح بوی

همچو اهل قریبیل بی نفس باشی خوشست

تا نبند و رشته ات بر سلا محزون احتیاج

سبا و چشمه شوق مرا افسردن موج  
چنان حشت من نگ من می بارد  
او بی طینت سرکش موج با سانی به  
کشاده کارگر حشت شکل است این جا  
ز خویش رفته اندیشه کناری هست  
فساد او تحمل صلاح می گردد  
زبان بجام کشیدن فنون عزت و حثت  
دواغ سیر محیط من آب شد یارب

چو اشک عین گردیدم بد من موج  
محیط اسمان است از طپیدن موج  
خمیده است بچندین گشت گردن موج  
بریده میدارد چنگ بخرناخن موج  
بغل کشاده ز دریا بردن دیدن موج  
سری تیغ کشیده است آرمیدن موج  
نیاز برق خود رفتی است خون موج  
خط شکسته و ملازمیاض گردن موج

خوش بیدل اگر راحت آرزوی

که هست کم نفسی از طپیدن موج

عزیمت سری ز ناز دیده مصطفی تو موج  
تحریک نفس آفتابها خوش است  
و انا هم حادثه را سهیل بگیرد  
سویایلاف من و کار و شکستی است  
پیدا است که در وصل هم آسودگی هست  
بر باد فنا که آفاق چه اشما  
اگاه قدم میل حدوش چه خیال است  
مار و طپش دل ز سانید بجا سے  
تا بر رخکتر هستی شستیم

این بحر نهان که در آغوش کهر موج  
پرستی ماته بود جنبش هر موج  
دیدگاه آسمان تا نظر موج  
جز بحر ندارد بر پروازد گر موج  
بیوده بدریا ز نند دست بسر موج  
یک جوش گذار است اگر سجود اگر موج  
گر محمد دریا شود باشی منگر موج  
پیدا است که قتلوزند تا چنند موج  
چون شمع نیم این این شک فر موج

باجو  
سبحان الله  
این باغ خوشتر از بهار است  
این باغ خوشتر از بهار است  
کوکبست سفید فکر محبت چند  
کوکبست سفید فکر محبت چند  
این باغ خوشتر از بهار است  
این باغ خوشتر از بهار است  
باز بگو با عالم آندند فداست  
باز بگو با عالم آندند فداست  
چون غم خوشتر از بهار است  
چون غم خوشتر از بهار است  
این باغ خوشتر از بهار است  
این باغ خوشتر از بهار است  
باجو

مشکل که نفس بر دل مایوس کند / داروز جاب آئینه در پیش نظر موج

بیدل م انبهار جیا همیشه خموشی است / از خشک لبی چاره نذار دیگر موج

از سبکه خورده ام نجم زلف یار پیچ  
زال فلک طسم امل دارد اینچنان  
اینا فلاد خجالت صیادے ہوس  
میش از تو ذوق جا کنشی ندا کوہ کن  
امید در قلم و بے حاصلے رساست  
سرخ جهان بہت مروانہ راحت است  
بریک جهان امل دم پیری چه کمی تی  
افسردہ گیر شعلہ سو ہو می نفس  
موجی کہ حرف کار گشت گوہر است  
صد خوابانہ ز لثتہ مضبط حواس لست

طیو مار نالہ ام مہد جا رفتہ مار پیچ  
لبتہ است چون کلاہہ بچہ دین نظر موج  
رو عنکبوت وارد ہوا را بتاہ پیچ  
چندی تو ہم بچہ نالہ وریک ہمسار پیچ  
از مہر چہ ہست بگل و بر انتظار پیچ  
گر باری کشی کرت استنوار پیچ  
دستار صبح بہ کہ بود اختصار پیچ  
دو دو لی کہ نیست شمع مزار پیچ  
ستار بیا خود بسرا پائے یار پیچ  
بر خویش غنچہ کرد و لحاف بہار پیچ

بیدل م باش متفعل حمل نارسا / این یک نفس عنان رہ اختیار پیچ

عمریت کہ در حسرت آن لعل گہر موج  
گوشوخی زلفت فلکند سایہ بدیا  
در حسرت آن طہوش بگون عجبی نیست  
آہنجا کہ کند جلوات ایجاد تحییر  
مشکل کہ برودہ بدلت نالہ عشاق  
بی طلبی آئینہ آرام نفس ہاست

دل میزدم پرفرہ از لخت گہر موج  
از آب روان گندہ کنسبل قرمز موج  
از چاک دل شانہ ز ندیفص بحر موج  
در جوہر آئینہ زند سخی نظر موج  
در طبع گہر رشیدہ و اند چقد موج  
داروز صفا جامہ حرام گہر موج

باجہ  
بخت جابی سالی نیست  
در صید و کرم اسکانی نیست  
از دیدہ انتظار غافل نیست  
نمیانہ ہوا چہ آغاشی نیست  
از راز ماہ بر فرق او شتر است  
سازان خدای بلیق و شوق است  
از صبح حکمیتا پائے تو رسید  
ابن جہر عقلمار عشق او شتر است  
خند خود لطفنت خود فداست  
در محفل شکر کارش سواست  
قاش ز بھار گل خوردے تازو  
گردان کنسندرم سواست  
بے غشا شوق طوفانہا ریخت  
سود آہ نشور بیانچس  
از دل شکست زنتیم سواست  
ایجا آئینہ جابہا ریخت  
و بیخبل



با وجود  
 فزونی نفس سنان باغ  
 جوینت از زمین بی پادشاهیت  
 آمیزه از عرض بود باک است  
 زین که نه نظر از عیش و کبابیت  
 که دره شکار از سر برین است  
 غمخیزان یک بیوفاست  
 که گدازش بود خلق است  
 از زودستی که بیگانه است  
 با بد و زودستی که بیگانه است  
 بیدل غمناک امید می تا چندی  
 ز غم و آرم که نه با بد و وقت  
 ای وقت امید بر این وقت  
 گامی تا غمزدگی است  
 و دنیا چه خاک مرغانی بود  
 دنیا بیس جاس و وقت  
 زمانه است

مطربت ز نغمه لعل که وارد  
 وحشت ده از دست با فسانه راحت  
 آفت هوس غیر می غافل که درین بحر  
 از غلوط مثل شویی ادا م بردن نیست  
 فریاد که جز حسرت ازین وسطه نبودیم

در زلاله فی میزند امروزه شکر موج  
 زین بحر کسی صوف نبود اشت گرمج  
 بر زودق آسایش خویش است خراج  
 بحر شکست است پروبال سفر موج  
 تا بخشد زند او امن دریا کبر موج

بیدل گرم از طبیعت مسکتهان است  
 چون بحر ساحل نتراد ز گرم موج

عقاسو بر گیم میس از فقر ایبج  
 زیر یک دم است چه گفتن چه شنیدن  
 بر زلالین مانده هر چند تمیندیم  
 خلقیت نمودار درین عرصه مهودوم  
 سزا سرفاق یکت غوش عدم داشت  
 زین کسوت عبرت که مکا جاب است  
 وی قطره من مطلب بحر جنون کرد  
 ما را پیه نیال است بان جلوه رسیدن  
 یارب بچه سرمایه کشم درین نازشش  
 چون صغفه با نقطه ام ایماست نه باخط  
 موهومی مرغین و منشش نام ندارد

عالم همه افسانه ما وارد و ما هیچ  
 طوفان صدایم درین ساز صدایبج  
 جز حرص نخبیدیم چه کچکول که ایبج  
 مری زنی باخته چون خواهه سرایبج  
 جز ایبج نگنجد درین تنگ ضمایبج  
 آخر نکشویم بجز بند قبا ایبج  
 گفتند با این تا پروچ و ویایبج  
 او هستی و ما نیستی اوجکله و ما ایبج  
 دستم که ندارد بصد امید و ما ایبج  
 ناموس حساب مم در همه جا ایبج  
 گر از تو بپرسند بگو نام خلا ایبج

آیم ز خجالت چه غرور و چه تعسین  
 بیدل مطلب تحق از شخص جیا ایبج

جان بیج و جهد بیج نفس بیج و لها ایبج  
 ای هستی تو تنگ علم تا کجا ایبج

دیدم همستی و جدیدی الم و دهر  
 مستقبل ادام چقدر حسنون داشت  
 آئینه امکان هوس آبا و خیالت کیت  
 ازینهار خدر کن ز فسون کاری بقبال  
 منزل عدم و جاده نفس با هر چه  
 تا چند کند چاره عریانی مارا

باین همه عبرت مند میداز تو حیا هیچ  
 رفتیم و نگردیم نگا ہی بقضا هیچ  
 امثال خون گر گند رنگ صفا هیچ  
 جز لبستن دست نکشاید ز خا هیچ  
 رنج عبتی می کشد این قافله ا هیچ  
 گردون کند ز دار و بجز این کهنه رو هیچ

بیدل اگرانیت سو برگ کمان را

تختین معانی غلط و فکر رسا هیچ

ظلمتی ز سپهر قدرت خاق ایوان طرح  
 سر دیوانی از بیدستگماهی خسته ایم  
 بی تعلق عالمی ما این دست ناز داشت  
 تا کجا از طبع کش باید این زمین  
 کم نگردد چون نفس بے انقطاع زندگی  
 سخت و کلبه است مضمونهای تدریج  
 آسمان باشور و دها نسبت که ساد داشت  
 بی تصنع خانه نقاش آفات مان  
 کلبه اساس و برگ چشم پوشیدن داشت  
 هیچکس چار و دیوار حسدا سوده نیست

ما ضعیف طرح کریم آنچه نتوان کرد طرح  
 همتا عیبانی ما این گریبان کرد طرح  
 آندو خان مان پرواز زندان کرد طرح  
 چون کمان این جنگج در خانه میداد طرح  
 شوقی کی طبع ناپشیمان کرد طرح  
 گندی بسیار بر هم خندو تانان کرد طرح  
 شیشه سه رنگ مدیستان کرد طرح  
 خواست طوفان نقش بندد ز نایک کرد طرح  
 بویا خوابا متنا پهلوی خرگان کرد طرح  
 یار این منزل که اهی خانه ویران کرد طرح

دل نشین، باشد بیدل ازین طاق و سرا

جز همین نقش کف خالی که زندان کرد طرح

انجم چه بکسخت ز بند نقاب صبح

چندین خار رنگ شکست از خواب صبح

باید باقی وقت کافی در این است  
 بیرون بیرون غموت گزیت  
 سیر و فکرت از فرغ غفلت  
 مینویسد که در خون نغمه است  
 نقش کار برده بودی تو نیست  
 حلق نظر و فکر سبک است  
 آئینه زار ز غم غافل است  
 عالم هم یک جلفه ذات اعلی است  
 اینجا نه سبب از صورتی جبار است  
 کورت از این چه کار کردن است  
 این صغیر و بزرگ در جهان کید است  
 قی با

باید  
چون با بوی خوشی که از کوی است  
صفت چو زلفش از کوی است  
چون تنه خورشید که در کوی است  
دردم بر آن کوی که با زلف است  
بیدل چو قدش در نظر است  
دردم بر آن کوی که با زلف است  
خون کرد آن زلفش در نظر است  
اصل معنی اصل مثال است  
سراسر آن کوی که با زلف است  
از کوی دیدن بوی که با زلف است  
چون شمع که در کوی است  
دشمن چو بوی خوشی که با زلف است  
قطر بلبل عشق کوی است  
خود شیشه خانه خوشی است  
دل شکنان ز کوی است  
اجناس کوی که با زلف است  
بیدل

از زخم ماو ملحه تیغ تو دید نیست  
غیر از خیال تیغ تو که در کوی است  
از چاک لای بی خیال تو برده ایم  
از چشم تو خنان بجای میدمد نگاه  
جمیعت هواس پیری طمع مدار  
رفتم و بیخ جان رسیدیم واسه عمر  
چون سایه ام سیاه بی ادع کرده است  
سهیت با خاطر از خویش رفتیم  
بیداریم و خوابم گران ز منی کند  
در عرض ستم عرق شرم خون گریست

خیمازه کاری لب مخمور و آب صبح  
بمیغز را چو که گران است خواب صبح  
جز آفتاب چهره ندارد و نقاب صبح  
گر می بخوشد آفتاب از آفتاب صبح  
شیرازه نفس چکند با کتاب صبح  
گشت لبش عرق آغز شباب صبح  
شهاب گذشت و من نگشتم نقاب صبح  
صد کوه بستانم ز نفس بر کتاب صبح  
پاشیده اند بر رخ شبم گلاب صبح  
شبنم تری کشید ز موج شلب صبح

بیدل از کیشش امکان گذشتیم ایم  
یکمخنده پیش نیست گل انتخاب صبح

شبکه شش بر عرق میچید سامان قدح  
محو آن کفایت از انبغلت نگذرے  
هر کجا در یاد چیت گریه سرے کنیم  
در خرابایه کهستان طرمت چید اند  
فرصت اینجا اگر ششمی از خود قنی است  
بوی رنگی کسده گردش کوانده گیر  
مشرب نشما بخلت کش خیمانه نیست  
چشم گریه شد امید گدا ز دل قوی است  
گردل از تنگی بر ایلاف آزادی بیست

تار مستی بود گلنار چو لغان قدح  
عالم بیت سیرتیم حیران قدح  
میچیم از سر نم آهنگی گریبان قدح  
نه فلک یک شیشه است نطق نیاف قدح  
ایستستی نمی از نو بدوران قدح  
پاده ات یک زدن است مهاف قدح  
لب آیم از شکر احسان قدح  
شیشه دارو کو فی در سن تاوان قدح  
ناز من نیست جز بر دست و دامن قدح

سیکنا بر بی نوا ایند از بضا عتبار  
استحالات خیل چند بر هم چیدایم

میکنم عرق قریشیه عریان قرح  
عمر ما شد میر عتقا برنگان قرح

فرصت مغتت بیدل چند غافل لیتن  
چشمگی دارو هوا اے برگستان قرح

باز از بان گشت لعل خط و لاله سرخ  
از فریب گیس موم و غافل باش  
آن بار ناز و درویش حشر خانم  
زین گستان بر کین لاله زار دگریم  
بے گنزد درویش و در عرض نشه  
قل اهل بابستان اهل کمره نیست  
سعی ظالم در گردن خلی دارو عرض ناز  
از گناه دارد فلک مغرور و آرایش باش  
از گنزد هم هستی عشق سافر میزند  
تصیق حلق کر جگر می بلبلان دریم  
خون ستر مستحکان بر برده رنگ جیا  
بیکرم از ناز تو انی یک گنگ خون شد  
خامگه سطر و زرد لغتش افشا کند  
عاشقنا را موج خون بیلیر میرد  
ایچنین گرنه خون آلود خواهد گزل  
زنگ می هم گزوف نشد هستی مغت  
حالیست نمی ندارد در بهار افتیاز

عجزه اشل مد بر ناپرده زنگار سرخ  
ببلائی نیست چهره بیمار سرخ  
میتوان دل بر برگ در دیوار سرخ  
عالمی کجای من داغ آن ستار سرخ  
باده هم میگردوز خون دل بسیار سرخ  
گرفتی ساز و سازد بر من زار سرخ  
پیشانی تا اگر دو نیست درو خا سرخ  
جهاتت زین نمی آید بیرون هر بار سرخ  
آتش از خاشاک خمدن میکند خا سرخ  
ای که اشکی که باشد یک سکیدنی در سرخ  
و این قاتل بود سستیکه ساز یار سرخ  
مادم تیغ تو میکرم بآن مقدار سرخ  
گر دو از غیرت رنگ شعله ام طهار سرخ  
همچو گل آهنگ بیدوی کن در سرخ  
عند یب طوی میسکند متقار سرخ  
کجا این تیره توان ساختن بسیار سرخ  
بیدل نوا او چشم ازلین گلزار سرخ

بیدل  
باز از بان گشت لعل خط و لاله سرخ  
از فریب گیس موم و غافل باش  
آن بار ناز و درویش حشر خانم  
زین گستان بر کین لاله زار دگریم  
بے گنزد درویش و در عرض نشه  
قل اهل بابستان اهل کمره نیست  
سعی ظالم در گردن خلی دارو عرض ناز  
از گناه دارد فلک مغرور و آرایش باش  
از گنزد هم هستی عشق سافر میزند  
تصیق حلق کر جگر می بلبلان دریم  
خون ستر مستحکان بر برده رنگ جیا  
بیکرم از ناز تو انی یک گنگ خون شد  
خامگه سطر و زرد لغتش افشا کند  
عاشقنا را موج خون بیلیر میرد  
ایچنین گرنه خون آلود خواهد گزل  
زنگ می هم گزوف نشد هستی مغت  
حالیست نمی ندارد در بهار افتیاز

شد شیرین و ادیش با من از ابرام تلخ  
 پنجه که طبع ناقص پیداغ تبت است  
 امتداد عمر بر عاز چشم ماذوق نگاه  
 دشمن است موقع ناشناس هم زدن  
 حرص ز آنگه حلافت اختراع و هم کیست  
 یبعد نیست شهر تباری اقبال جهان  
 جوهر فطرت کن باطل تمهید عرض  
 بسکه طبع خلق از حق گذاری انفعال  
 انتظار صید مطبخت راحت دشمن است  
 گزادار اگر گوی بگذر ز اقبال بوس

از تقاضای کس هم می جام تلخ  
 دود می آید برون چو بهای خام تلخ  
 اینک بگوید آخو مغز این بادام تلخ  
 زندگی بر خود کج چن مرغ بے هنگام تلخ  
 کا همارد جوش صغیر میشود ناکام تلخ  
 هیچ چنین دیکه است آج مقین از نام تلخ  
 لے سبامی کشد زین شیوه چون شام تلخ  
 داد چنان نیست اینجا چون امای نام تلخ  
 خواب نتوان یافت جز در دیدهای نام تلخ  
 بزرگ غار صفا نیست چون بجام تلخ

میکند سبیل تبسم زهر حشیش را علاج  
 پسته اش خواندند که در شود یاد تلخ

جمعیکه بر لبه هنر در شکسته اند  
 جرات ستای تبت ارباب فقر باش  
 باشوکت جزون اس محنت جم کراست  
 بیاری مواد طبع را علاج نیست  
 در محفل کافت سازش سلامت است  
 کم فرست کفیل شکست خاز نیست  
 تغییر وضع ما اثر ایجاد حشی است  
 از گم شسته چه غیرد بغیر عجز  
 اندیشه خیار دل ما که میکند

آیتها بر نیت جوهر شکسته اند  
 اگر گرفتارند وصف محشر شکسته اند  
 دیوانگان در آید افسر شکسته اند  
 صفرائی حوص در بگنزد شکسته اند  
 اسپاسیل زونی که مکر شکسته اند  
 تاش شده سزگون شده ساغر شکسته اند  
 دیوان محل بزرگ برابر شکسته اند  
 ماییم و پهلوئی که بستر شکسته اند  
 خواب هنر آینه در شکسته اند

رباعی  
 سبیل غرضت چنان بود  
 تا بقدری که در ما تو بود  
 ای کاش ز فعال مضمون بود  
 در خاطر ز کسیت زین بود  
 ای کاش زین چنان بود  
 زان کس که بار می نمود  
 جان من در بار می نمود  
 ای کاش زین چنان بود  
 زان کس که بار می نمود  
 جان من در بار می نمود  
 ای کاش زین چنان بود  
 زان کس که بار می نمود  
 جان من در بار می نمود

این قوم

مخل کتان مدق نفس را سلخ نیست  
 گردون خبار دیده همت نمی شود  
 پرواز کس بدامن نازت نمی رود

کرد سحر جام دیگر شکسته اند  
 عشاق دامن قزو بر تر شکسته اند  
 گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند

بیدل همین زمانه تو نوی می طلبیم  
 زین سحر قطرا همه گوهر شکسته اند

اچو مسیبا غمخه رازم بهار آهنگ شد  
 بسکه دیادت بچندین رنگ حسرت سوختم  
 گره نمکینی باین افسردگیها حیرت است  
 در طلسم بسنن شرکان هفتاد و هشتم  
 بیکدم در جستجوی رفت همه دش نسل  
 در شکنج پیرم هر روز بان ناله ایست  
 آنقدر و امانده ام که لغتم نتوان گذشت  
 جوهر خط آخراز آئینه ات میگوندم  
 کسب گاهی که در تخته تعمیر است و بس  
 ایچس حسرتش بیپهری خوبان مبارد

پرتوی از خون دل بیرون دیدم گشتند  
 چون بطاوس ناغم عالم نیرنگ شد  
 بسکه زیر بار دل اندم صدامه رنگ شد  
 تا آنکه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد  
 رشته این ساز از افسردگی آهنگ شد  
 از خمیدنها سراپایم طرف با چنگ شد  
 اشک هم در پای من افتاد و عذر رنگ شد  
 دو دو هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد  
 هر قدر آئینه شد دل زیر مشق رنگ شد  
 آرزو لبکست با تا دل رنگ شد

بیدل از درد طین خون گشت فروغ غرقم  
 بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

چه ممکن است که عاشق گل سمن گوید  
 ز بان حسرت دیدار سخت موهوم است  
 بخش عین طلب شو که دیده یعقوب  
 تیز کار محبت ز خویش بنجریست

اگر بیاد تو خون گردد و چمن گوید  
 نفس در آئینه گیریم تا سخن گوید  
 سفیدنا شده سهل است پیروز گوید  
 وفا نخواست که پروانه موخفن گوید

باید که در تیر سحر از تن آمد  
 از سحر اسرار روح صدای بیاد است  
 کین نفس طبعیان از غم غرق اند  
 کسبید تنگید کسبید کسبید  
 نخل سینه ز شری بندد  
 این غم از حجت دل فایع باش  
 آبی ارادت آنچه گریه می بندد  
 فصل از غم آینه بیدار شد  
 آفتابش در سحر آواز شد  
 آفتابش در سحر آواز شد  
 ز یاد این غم خفا ز یاد بر یافت  
 بیچشم خورشید من قنار شد  
 از کوه آرد در جو دارد  
 خوش آن که بیگانه گشت بود دارد  
 با نفس کسین از وقت گذار  
 این که در سلخ نام آور دارد  
 عرق کب

کسے نغید دین دیر ناستناسانی  
ز حرف و عتوبان نگ مجر معنی باش

برہمتی کتیش نیز برہمن گوید  
کہ جان بگوش خورد گر کسے بدن گوید

بہانہ جوست حسنون در کینکہ غربت  
مبانی بجزی حرفے از وطن گوید

اگرچہ عجز محنت چون دختند بود  
حسرت پرست چاشنی آن تبسم  
سنی عبار صرح ہوا چہ صید داشت  
زادہ نیز دیک سر مو بوی انفعال  
آشفقت نچہ کہ گلشن کرد دامنی  
در داد کہ داشت ضعیفی صلا کہید  
مردم از نفس بر اسون عافیت  
افسانہ نہایتن فرکان تمام شد

چون مئی سایہ ہم ز سوا بلند بود  
برما مکر آ نچہ نمودند قند بود  
تا آسمان کشاون چین کند بود  
در خانہ ہم ہزار دین بلش خند بود  
سیسہ پارہ من گر بیان پسند بود  
دستم بقدر آبلہ پا بلند بود  
پیری چو مار حلقہ طلسم گزند بود  
کو تا ہی اہل بہمین عقدہ بند بود

بیدل بہ تبیم نالہ دل از دست دادہ ایم  
کوہ تھلی کہ تو بویدی سپند بود

بیدلان چند خیال گل شمشاد کونید  
کو قضا کہ تو ان نیم طیش بال افشانہ  
ما ہم از گلشن یار رگلے میچیدیم  
یار را باید از آغوش نفس کوہ سلخ  
کہو آرام در نید پیش خیر کہماست  
وضع تا منفعی بخت خیالت دارد  
مردم از مشق نطش طعنیان گداز

خون شویا کہنہ کہ خود چین ایجاد کنید  
ای اسیران قفس خدمت صیا کونید  
بہر کجا آئینہ بنید ز ما یاد کنید  
آنقدر دور متازید کفر یا کونید  
نایجا برسید آبلہ بنیاد کنید  
کاش از ہرنہ و دیہا عرق ایجاد کنید  
یک گہ معنی افسر نام ارشاد کنید

سایہ  
موتی بعبود شورش شریف رنگند  
روزش عبادات شریف سبکند  
مانند زلف قدر زوہ  
گردن عبادت کتیب کونید  
بیل کسین حالت ہم گاہ شود  
عاقبہ در حقیقتہ اشرف  
عمرت گلگرت عذبت بوندیم  
تا چو کرای تو شود شاہ شود  
کشتن سون باطن کتیبہ  
کتابہ حضور با شماند  
بال انفس و انتقاد سراجا  
چون آب آئینہ وضو کا کاقد  
حاجز با نالہ نام تو لندہ  
یا فوہ و ہوشیا ہم تو لندہ  
فرکان ہم سبک از چشم نون  
ای بو بگرد خرام تو لندہ  
غایب

بسته نفس سوخته ام یاد کنید  
نیستم سو که یاد در گلم آزاد کنید  
بشکلف اگرم خامه هزاره کنید  
مغنی منتخجم بر سر من صدا کنید

عمر آشد عرق آلوده تلاش سختم  
بوئی گلنا نشوم رنگ ربائی نکشم  
صورت ناگوش از دل کشند جرات من  
ز گرس بلر بجالم چه نظرا که نداشت

من بیدل سبق در رسنیا م  
هر چه کردید فراموش رایا کنید

هر چه پیشتره مسفور نگیرد  
چینه که بوئی سرفقور نگیرد  
بر خرمن من خورده که مور نگیرد  
در امش اگر غوطه دهم نور نگیرد  
میبار کمال کس از دور نگیرد  
چند که خروش توره طور نگیرد  
مانند گریبان کوه کور نگیرد  
چندان بر این تاک که انکور نگیرد  
نام تو همان که لب گو رنگیست  
الضاف قدح از گف محمود نگیرد

تدبیر عنان من پر شور نگیرد  
دارد روز سرد رنگ غنا و امن فقر  
در خلق خجالت کش تحصیل کمال  
با من کلف بخت نیست در صدال  
نزدیکتر آید سلام نه محیلم  
محرومی مشوق از لی سخت خدا لبست  
عربی از سبا جهان مختتم انکار  
قطع طالع الفتاح عقد هجرت  
ای مرده دل آرایش مرقد چه مناسب  
بر منتظر وصل مفر ما ثره لبستن

بیدل برف نلوک فات بزرگیت  
سه تا که لاش زرد نور نگیرد

انشال گرفت آینه در دست و بدر زد  
که چرخ زباله یک آبله سر زد  
براش من ناز تو دامان سحر زد

تا جلوه بهیرنگ تو بر قلب صور زد  
تبت لبوا طلبت کرد و چون داشت  
رفتی دنیا سو بخارم چه توان کرد

باید که در این عالم  
خوبی و بدی را بداند  
زین بار که در این عالم  
خوبی و بدی را بداند  
در این عالم که در این عالم  
خوبی و بدی را بداند  
در این عالم که در این عالم  
خوبی و بدی را بداند  
در این عالم که در این عالم  
خوبی و بدی را بداند  
در این عالم که در این عالم  
خوبی و بدی را بداند



راجه  
 از سر زاری خلق چشم بیدار  
 در کلمات رحمت است این  
 که بر است چون با لایح  
 و خنده و کینه ندارد دیار  
 ای لعل جان کس من  
 غم خیزد ز دل جان  
 اندوه باخت گریه زور  
 از غم ز زبان من  
 و عطف ز کوه بود تا بنیز  
 پیروزه که بدو دل تابیز  
 در صورت هلاج فرج نیست  
 برشته گرم پیر آب  
 زین رخ سعادت آشکار است  
 کشت گویا سوار است نیز  
 هم گشتن سواد  
 ای تنگ گشتن سواد  
 از کوه نیز بخوار است نیز  
 بیا

بی رویه از سبزه سرفه نبردم  
 زین ثابت سید سراز غم بی خیال است  
 بی برگ طرب که مرا قامت پیری  
 امسول شعور از نفسم دور بر آورد  
 بی فاش دل از فکر وطن بزرگتر فتم  
 پیر و از نگاه بی تماشای زساندم  
 ترکان بهم بسته سر اینده دل بود  
 فریاد که رفتیم بجای ز رسیدیم  
 ما از بهارت چه رسد غیر تحیر  
 دشنامی از آن لبل شنیدیم که پیر سپید

هر لاله که دیدم سنجو نم بنظر زد  
 گردیدن انکم بدی بخرم دگر زد  
 غم گشتن این فنجل بصدا شاخ تبر زد  
 آن بیکه برو میزدم آتش بجگر زد  
 تا آبله پا گشت کهر فال سفر زد  
 چون شمع ز سراقه دم یک خوزه بر زد  
 حیرت زده ام دامن این چشمه که بر زد  
 صبح از نفس سوخته دامن بگر زد  
 انزال گلی بود که آینه بسزد  
 میخواست بسنگم زنده آخر بگر زد

بیدل دل مارانگشت بر در بخت  
 آن گل که تو دیدی چمن بود نظر زد

بخت از آن گل که بر شان تو باشد  
 عمرت دل خون شده بیتاب گذار نیست  
 صد چرخ خوان بخت در پوز غبارم  
 دغم که چو پیکر من سایه نگردید  
 عشاق بهار چمنستان خیالند  
 نقش قدم نمکد عالم ناز نیست  
 نظاره کوشن بکوشن نبرد اخت  
 پسند که دل در طیش یا س بسیرد  
 سرخش تبسمکد ناز بهار است

معمور آن شوق که در ان تو باشد  
 یارب شود آینه و حیران تو باشد  
 آن زنده که در سایه دامان تو باشد  
 تار قدم سرو خرا مان تو باشد  
 پوشیدگی آینه عریان تو باشد  
 هر جا اثر لغزش مستان تو باشد  
 بهیاست که حیران تو حیران تو باشد  
 قربان تو قربان تو قربان تو باشد  
 چینی که شکن بر در دامان تو باشد





کدورت میکشد طبع روانت بیدل انغزالت  
یکجا آخچن گردید ساکن بصیفا گرد

<p>باکشان محبت گل چہ نے رنگ اند چہ شینتہ چہ پری خانہ زاد حیرت ماست رعیت پو شی انبائے روزگار مپس فریب صلح مخور از کسادہ روی خلق ہوازی کہ طلب نار سالی منقصا دست نوامی پردہ بیتابی نفس این است تو مہر ک شکست کہ خواہی بدوش ما بر بند نقیم بر سر مہر سیا خود چہ مے لرزے بستین خزا انجام کدشت معلوم جاب نیم نفس بانفس نے سازد</p>	<p>شکستہ اند برنگی کہ عالم رنگ اند بار میدگی دل کہ بیخون سنگ اند کیلی گرا سینه پر و آدیگران رنگ اند کہ تنگ صل گیا مے عرصہ جنگ اند بہوش باش کہ منزل رسیدگان لنگ اند کہ عافیت طلبا سخت غفلت آہنگ اند دفا مستتہ اند در لیغان طبیعت نگ اند سہو زگران شیشہ در تروہ سنگ اند کہ آکب بینہا جملہ طعمہ زرنگ اند ز خود تہی شنگان بر خود انقدر رنگ اند</p>
---	--

ز خلق آہنہ میگاہ نیستی بیدل  
توسرہ فکری ای قہم عالم بنگ اند

<p>جنون ہم لایم ہر جا بو حشت رہنا گردو گرا زادی ہوں ہی جو پوز رنگ برون بزم صل عاشق را چہ امکانست خود دارے نیاز عاشقان سرمایہ ناز است خوبان را چنین ک ضعف ہر جا تحیر نقش می بندم کسے ناکی بدوش نالہ بندہ محل حسرت عواض کثرت ہمیت ذات وحدت مالہ</p>	<p>ہو عالم گردیاد آئینہ یک نقش پاگردو ہو اگل میکند دوری کی از آتش جدا گردو کہ شبنم طہوہ خورشید چون میند ہوا کہ دو سپاہیت دیدہ ناول ہر جا نشانند جیا گردو عجب دایم کرانا آئینہ تمثال ما گردو حصا بشکن ہر آوازیکہ طاقت ناز ساگردو غلل در شخص بکتا نیست کجا دو تا گردو</p>
---	---

رباعی  
 از زور داران بسکالافراش  
 از زور محبت گفتند چندین امراض  
 زبنا عرف گفتند موت کنی  
 خردید دیدہ ز زبان چون نظرون  
 خلق است درین کجرتیب غرض  
 ما خا از شکر محبت ایو غرض  
 ما از زکران گرانمای  
 از آن تا بیخ جان غرض  
 از بیخیت است ارجان را  
 با بیکدیگر خیمہ بست  
 بطن از نسل ترانغ بست  
 ترنطہ بود و طوطی جویا  
 کو بیخیمہ از نسبت غلط  
 این خیمہ خود شربت غلط  
 سلاخ کہ سطر است  
 جب ہر جا بیکدیگر نسبت غلط  
 خانک

مبادا همچو گرد ایم سروا مانده پاگرد  
که میترسم عرق سراپایه آب بقا گردد  
من رنگ یی می می ندانم تا کجا گردد

سوا هر زه گری میزند موج از عبا من  
مخلت رستی هستی بر نمیدارد  
لغ عاقبت عالم امکان نمی یابم

دل آگاه را لازم بود پالس نفس بیدل  
بدام ریشه افتد چون گره از دانه واگرد

وجوبت آنچه امکانی ندارد  
جهان پیلد پنهانی ندارد  
خیالے چیده دکانی ندارد  
گریبان تو دامانی ندارد  
بخود بالیدنت شانی ندارد  
شگت رنگ تاوانی ندارد  
سرای نامه عنوانی ندارد  
جنون هم کار آسان ندارد  
فرنگتان مسلمانی ندارد  
چه دارد کس که احسانی ندارد  
ز هستی غیر بتا نمی ندارد

عدم زمین پیش برهانه ندارد  
نقد است و حقیقت حیرت آراست  
داغ ما دمن بیپوده مفروش  
بخندای صبح بر عریانی نخیش  
کف خاک از پریشانی عبا راست  
بنی اعتبار اندیشه تا چند  
کس بر شبیه از هستی چه خواند  
چه دانشها که بر بادش ندارم  
مروت از دل خوبان مجوید  
ز اسباب نعیم و ناز دنیا  
درین داوی همه گر خضر باشد

خیال ندکی در دست بیدل  
که غیر از مرگ در مانع ندارد

زنجیره ز باد تو فراموش نباشند  
یارب بزبان نند در گوش نباشند  
این نگه را غیر عرق جوش نباشند

هر خدیو از وصل قبح نوش نباشند  
حرفی که بود بی اثر سازد غایت  
خلفی است خجالت کش محمودی هستی

رایب  
ای تلک حشر کس نباشند  
غیرتی تا بود خندانک نظر  
تقریر تو از لغت الف بیازد  
دریاب انار رنگ گردانک نظر  
کار با فرود بود محفوظ  
نابینم در هوا محفوظ  
خلفی است مذکور بجز انوار  
بیدل تلک است آرزو محفوظ  
کلی باشد کسی بیوان طبع  
چانغعلی وضع است چان طبع  
در عالم کلام هم طبع  
دل میزند خیل ندان طبع  
در عالم کلام هم طبع  
انجا در منزل است در خدیو طبع  
درمانده غیر هم چون طبع  
زیندنی طبعی آن مابود باغ

گروست

جانیکه بگوش زنداند از نگاهت  
 آنجا که لب قابل دید که پرتیست  
 در درجبت که ادب آینه دار است  
 گویند بصحرا سے قیامت سحری است  
 سرتاقدم وضع جلال است خمیدن

چندانکه نظر کار کند بپوش نباشد  
 و اگر دن شرکان کم از آغوش نباشد  
 خاموش بان نخله که خاموش نباشد  
 بار یک جز آن صبح بنا گوش نباشد  
 حال نفس بجز بچنین دوش نباشد

بیدل چه خیال است جمال تو آهفتن  
 آئینه خورشید کند پوش نباشد

مارا بدول ادب ایچ کسے برد  
 زیندشت ہوں منت سبیل نکشیدیم  
 بیگانہ عشقیم ز شغل ہو سے چند  
 فریاد کہ محل کش کیا لنگشتیم  
 دور ہم چون سجد یکے کہ تسلسل  
 آخر پی تحقیق بجائے کہ ساندیم  
 دل نیز نشد چون نسیم دم تسلی

آفتال در آئینہ رہ از بی نفسی برد  
 خار و خس مارا عرق شرم خمی برد  
 آب رخ عنقائی مارا کسے برد  
 دل خون شد در خاک عبار جرسی برد  
 زین قافلہا پیش و پس و پیش و پس برد  
 ہریم ازین شت آقا ہوسی برد  
 جمعیت بالم الم بے قضی برد

بیدل مہربان کمال چہ توان کرد  
 پیش از ہمہ در خاک مرا پیش روی برد

نشان این بہا میں گل رویت چکار آید  
 باستقبال ازت گر چمن مار خسته باشد  
 پرست آئینہ از سامان پنجہ تمنایت  
 ساز ما بنا پیش ازین فرسنگی بستن  
 شگفتن بسکوار در شبان ہرین رویت

تو گر آئی طرف بیدہشت آید بہا آید  
 لصد بلاؤس بندو محل یک آئینہ دار آید  
 جنون زیکہ عسیلا غر منہم بکار آید  
 خرامی زہر گام تو مفرانی بکار آید  
 تبسم گر لب سوی چہ ہا در فتنار آید

باجہ  
 از آن کہ مرادید در پنج  
 تا بہت خست گشت ہنہا  
 اخلاق از سہ مردم در پنج  
 بظان ہر آرسہ مردم در پنج  
 ذلک تہنیتی گفتہ فیکہ در پنج  
 باحت بود  
 ایجا بلیسیب  
 خود میرا نفس خندیدم در پنج  
 لاریکات آئینہ بی بود نقصان  
 پادشاهان تو نند ہا  
 بدین دست ما را ہمہ ہوا کرد  
 تازن کار کاغذی فلان  
 باشم ہرگز در طرف  
 گا ہی بار گاہ با سو طرف  
 این یکہ نفس کہ تو کلمہ تہنبت  
 چو لعل مرا جانے کہ طرف

اسے سار

ندارد موج بوی گل که امید جمعیت  
بسوق انظارم میگذارد شوق دیدار سے  
فلک هر چند در خاک غم ریزد غبارم را  
چمن تیر تیر رفته بودم از چشم مشتاقان

هم غمخوشت بر آیم تا کلام در کنار آید  
تجربه میدهم آب نخل دندان ببار آید  
سحر گل چندین از جبینم مکن شهید آید  
آنزون گلچین چندین گستان انظار آید

هزار آینه از دست دعا میزند صیقل  
که بارگ آن پر زرد با من بیدل دو چاه آید

نازگرد و اطاعت مستفیدم کرده اند  
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم  
نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس  
تا نفس باقیست از محزون با چاره نیست  
و دیده قربانیم برگ نشاطم حیرت است  
آرزو تا نگردد وزین کوچی بی تلقین درود  
یار من که ماه منم سلمان آزادی کند  
حسرت من مصلحت عهدش نفع کل نجات

رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند  
از قدیم سر آینه شوق جدیدم کرده اند  
در خیال که باد پنهانی پدیدم کرده اند  
هر زره تا زهره گفت و شنیدم کرده اند  
از کفن خلعت طراز بهر اعیانم کرده اند  
ظفل اشکی چید در سپهر میریم کرده اند  
عالمی با دام تسخیر امیدم کرده اند  
در دل هر دونه صد سبیل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سراپایم هم تسلیم نیت  
روان گلزار بودم شاخ خریدم که فاند

دل از دست اگر شانی ندارد  
دین دریا ندامت اعتبار است  
جنون میالد از بے دست گاهه  
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر  
شب آبر سو در آن بر شد روز هجران

بیابان سم بیابانی ندارد  
گهر جز اشک عریانی ندارد  
که عریانی گریبانی ندارد  
طرب جز رنگ بیسالی ندارد  
خداوند کی آن خورشید غربت اختیار آید

باید که در غم تو غلط است  
ایزین روخوان تحقیق  
از زنده بانی با نجان  
هر چه در غم تو غلط است  
اینست تحقیق بیان تحقیق  
آسی نماند جز آنکه آستان  
چون شایه کرد از جبین  
لازم بود احتمال این  
باید تغییر یازد و با نجان  
درین سخن است سرشک  
در عالم جلوه شد راه سرشک  
این خانه در دل تو فرو برده است  
دین با نجان از سما تا بسبک  
نظاره دیگر نیت بی باقی  
بیکسره تا ز نظارت سرشک  
بسیار کسوت و بی بیاضک  
بهر کس در آن ندامت نماند  
ای سی

<p>بخودی بال لبیک از عصبه خوردن          محبت پیشه بگد از خون شو          کشد چون گنبد آسوز خلقت          در دل میزنی آ زاد بیت کو          محبت دستگاه عافیت نیست          تنظلم دوری از اصل است و نه</p>	<p>تو آرزو نانی ندارد          که درد عشق در مانی ندارد          گر بیانی که دامانی ندارد          مگر آینه زندانی ندارد          تجتد ربط مژگانی ندارد          نفس در سینه اخفانی ندارد</p>	<p>تجیر لبه لاشک نیازم          بخون غلظه دم جانی ندارد</p>	<p>آنها که لاف افرو رنگ میزنند          جمعی که پامنز فرستگ میزنند          چون کس میسود اندود انفعال          در باغ اعتبار که ناموس نگ بست          گردون لرغین داغ محبت نمی شود          یاران چه گردد با که چش طرز دست          زین سروان کاست سز برگ بستجو          طاوس ما محال اظهار میکند          مارا بگر و کلفت ازین بزم رفتست          بپرده نیست صورت تحقیق کس منور          گاهی بکعبه میدوم که بسوی خیر</p>	<p>در یاد دامن تویدل چنگ میزنند          در نام هم بسیرت کرد سنگ میزنند          که عکس نام آینهها رنگ میزنند          زندان نچنده گل بسرتنگ میزنند          این خمیر رضا دل تنگ میزنند          دامن بزیر پا بپا چنگ میزنند          گامی بزحمت قدم لنگ میزنند          زین خلطها که بر در نیرنگ میزنند          آینهها قدم بدل رنگ میزنند          آشار خامه است که در رنگ میزنند          دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند</p>
<p>بیدل بطاق آبرو همیشه خام خلق          چندا نکه هوشش کار کند نیگ میزنند</p>	<p></p>		<p></p>	

این سخن است به زبان تو  
 بیا بهر است بجای  
 از امان عجب با پیشش  
 از آن کجوند با بیرون نزدیک  
 در محبت مطلب باغ امان بدل  
 از آن کجوند با بیرون نزدیک  
 سر دامن انجام است است  
 هم از نطق او در آن کجوند  
 هم خنجر از در کرده غم آورد  
 ای پا پیو بیبا و فو بدوش خیل  
 ای پا پیو بیبا و فو بدوش خیل  
 نالی بوس اندوزی اجناس  
 کاروب بهر خاطر بقدرت  
 کوشی همه انفعال در خیال  
 حاصل مشور از وضعیت  
 این تنها ز کمال درین  
 رابعه



شوقان چو آینه بر هر چه رو کنند  
 پاک و بجز نوح زند از جبین شان  
 آزاوگان نهال گلستان ناله اند  
 برونه مشربان بساط و فاچو شمع  
 بار از رنگی ز محبت گریز نیست  
 عقدا در قمر و امکان بقائے عیش  
 جیب مرینستی انباشت روزگار  
 زین جهاکه گردن دعوی کشیده اند  
 اسی غفلت که بروی طلب پیش ازین مرخص

همه در طلسم خویش تماشا ئے او کنند  
 تو ئے که از گداز تننا و ضو کنند  
 بر باد اگر داند نشاط بخو کنند  
 اجرا خویش را بگداز آبرو کنند  
 نوزان گذشت گر همه یاد فرود کنند  
 تا کی بهار راقص از رنگ بو کنند  
 پاکست صبح را که بهیج اش رو کنند  
 بحر حقیقتد اگر سرفرو کنند  
 عالم تمام ادرت که از جستجو کنند

بیدل باین طراوت اگر باشد افعال  
 باید چو نیان ز چینم و ضو کنند

بر طبع طبع جیسی که قفا خرد دارد  
 با بخیلان نه همین طبع گدانا صاست  
 کل این باغ اگر بهیچ از فرصت نیست  
 طبع شهوت لب ز گریبان عالیت  
 خاک شو معنی مو بهوی هستی در یاب  
 نه برستی خلم فی ز حسنون منفصل  
 از شکست ارگ گردن مولج بلند  
 ظن مایه عرق میکشد از طبع کریم  
 خود گذارست نثر لبی که بجائے زرد  
 محو گردیدن با آنهم ناموزون نیست

آبرو را عرق سعی تصور دارد  
 کیسه خویم ازین قوم دلی پر دارد  
 خنده رنگ بردی که تمسخر دارد  
 گردن خرسر تحقیق با خرد دارد  
 فم رازت بجدم بیب تفکر دارد  
 طبع بیباخته شوق چه عنصر دارد  
 عاجزی هم چقدر نازد تکبر دارد  
 ابر بر جاننگ افتاد قفاطر دارد  
 ناله در لے اثر سخت تا اثر دارد  
 سکنه مصرع نظاره تحیر دارد

رباعی  
 کسیت با بیدل  
 چون دید بخت جمال تو  
 این دنیا را کجا بود  
 خوش باش با خیال تو  
 در کتب و کتب  
 ناله ای که  
 جان تو  
 زین غم  
 بیدل  
 بر باد  
 با هم  
 بلیست  
 با غمت  
 طبع  
 کل  
 بیدل  
 مامل

روشدان چو آینه بر هر کوچه رود کند  
پاکی چو بحر موج زند از جبین شان  
آزادگان نهال گلستان ناله اند  
پروانه مشربان بساط وفا چو شمع  
مارا زندگی ز محبت گریز نیست  
غناست در قلمرو امکان بقا عیش  
جیب مرئیستی انباشت روزگار  
این موهبها که گردن عموئی کشیده اند  
ای غفلت کبروی طلب پیش ازین زخم

هم در رسم خویش تماشا می او کنند  
قومی که از گلزار تمنا و صند کنند  
بر باداگر روز نشا باط نمون کنند  
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند  
نیزوان گذشت گر همه یاد رو جو کنند  
تا کی بهار را قفس از رنگ بو کنند  
چاکیت صبح را که همیشه رفون کند  
بجز حقیقتند اگر سرفرو کنند  
عالم تمام ادست کز اجنبو کنند

بیدل این طراوت اگر باشد افعال  
باید جهانیان ز جبینم وصول کنند

بر طبع طبع جیبی که تقاضا دارد  
با بخمیلان همین طبع گدانا عفاست  
گلین باغ اگر بے خبر از فرصت نیست  
طبع شهرت نسبت سیر گریبان عافست  
خاک شو معنی موهومی هستی دریا ب  
نه زستی خجلم نه ز حبس و نفع علم  
از شکست ارگ گردن امواج بلند  
قلت مایه عرق می کشد از طبع کریم  
خود گذارست شرابی که سچا نرسد  
خود گردیدن آهنگ ناموزون نیست

آبرو را عرق سعی تصور دارد  
کیسه خود هم از این قیوم دلی بردارد  
نهند رنگ بروی که تمسخر دارد  
گردن خرسر تحقیق با خرد دارد  
غم رازت لجم جیب تنک دارد  
طبع بیباسته شوق چه عنصر دارد  
عابری هم چقدر ناز و تکبر دارد  
ابر بهر جانتک افتاد تقاضا دارد  
ناله در بی اثر سخت تا فر دارد  
سکته مصرع نظاره تحیر دارد

یاری  
یادگار بی خطایکین  
حق زنتوان هم باطن زین  
خیانت حال  
تفکر تحقیق  
سبب درین  
چشم زار  
آسان  
فکر زنت و بدست آوردن  
بیدل  
آرامی علم رنگ  
ازین کمال آید و امن  
تاریک و آید و امن  
راحت خارجی کل کسان  
با دیده نگاه در عالم میانش  
مضمون عبارت در عالم میانش  
بهر چه در بی رنگ و زبان  
کران فطرتی تاجی نو  
حق طلبه صاحب معجزی نو  
سوی اول عاقلش زانا اثر شنید  
بچه که هم با نچه حاجی نو  
یاری





رباعی چینی  
بر خود از تصور زین کس  
کار است عجز از فکر  
دانش از فضل طاقت  
درین کجا که چشمه  
ازین طبع زادی درنی  
گفتی یعنی است  
کفایت است  
آدم خیال است  
کس از خطبه تو چه اندیشیدی  
کس از خطبه تو چه اندیشیدی  
از دور غفلت  
چینی جدیدی  
ضد بیدل  
معلم  
یادگیری  
مشکلی  
نظریه نیست

من بخندم خیالم یا بخار حیرتم  
جلو اینگی ز آئینها بے امتیاز  
دستگاه زخم جویمت ستاپائی من  
بوز و توفیغنا از وصل کار آگاه هم  
میسرم از تو بخندم کجا خو ا هم نه رسید  
بیش ازین تیمان سبقت هستی گذشت  
من شرم بردارم عالم دامگاه نیستی  
بالک این ذره سنجم آبروئے اعتبار

چون سرباز دو چرخ اعتبار کرده اند  
حیرت دارم چرا آئینه دارم کرد اند  
بسکه چون غم خان چشم خویش خرم کرده اند  
سرما در چشم دارم تا بخارم کرده اند  
محل ردم بدوش ناله بارم کرده اند  
یک نگاه و اسپین ز شرارم کرده اند  
تا دم عرض پرافشانی شکارم کرده اند  
آنقدر بچشم که ز خود شرمسارم کرده اند

بوی وصل کیت بیدل کشتی را می امید  
پای تاسر یاس بودم اشتهارم کرده اند

اول دل ستم زده قطع امید کرد  
میل ز دم نفسم تقریر احتیاج  
بخت سیاه اگر بلبا اعتبار دست  
تند بر زده مایه توشش کس مباد  
با اشک بطسبجه انفاس نگسلد  
چون نال خامه تاود از مغز استخوان  
از قبض بطصیرت آئینه ام پسر  
دارد رسائی خزه خون بگردنش

آه ز شکست چینی من هوسفید کرد  
دست تپی زبان مرا برگ بید کرد  
خود را بیخ آئینه نتوان سفید کرد  
صابون خشک جامه مارا پلید کرد  
پیری مرا بخلقه قامت مرید کرد  
فکرم در آفتاب قیامت قدیر کرد  
قطعه زوم سجاد که ناله کلید کرد  
بر کشتی که آن سوی چشمه شید کرد

بیدل تو بهم بنوق تحش سینچاکان  
کاین شام ناو میده مرا صبح عید کرد

جهان طلسم عبارست از کجا که نرید  
مباش غزه بسا مان این بنا که نرید



آنجا که چرخ دو کند املد و ناکسان  
برشته است بسگورین عصر طور خلق

خیز از قمار غصیه بمارد و مار مرد  
ناخوشی زنی که نگردد سوار مرد

بیدل نامه دکن ارباب محبت است  
ترسم بدست چیز دهد اختیار مرد

ز تنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد  
ز خود غافل گذشتی فال استقبال زد حیات  
نمناک غریبی شدت بزم بے تماشائی  
بو دم پیش تاکی ز رحمت این بته تبارین  
نفهمید این غفلت سودان معنی صنعی  
چو بر گردد مزاج از هتیا طخود مشوغافل  
نشد فرصت لیل آشیان پروانه مارا

گهر از شرم کلفی عرق گزیدده باشد  
نگاه از جلو پیش نهاد امروز تو فر باشد  
فوسها تجله آفت نظاره باشد  
خوشا دیوانه که خویش پیش رفت صحرا شد  
نظر ابر کجی زو خط خوبان هم چلیپا شد  
است سخت میل ز در کن سنگیگر مینا شد  
شراری در رضا

انال رتبه افکار پیدا میکند بیدل ؛  
بخاموشی نفسها سوخت تا مریم تپش

سپند زرم تو نایب ارگرد و نالد  
نهرا که به بلیک محو سوق پرستی  
چو نفها که ندارد ز خود تهی شدن من  
ریزاز جرأت عشاق گل نه گرد و نائی  
من و ظلم الفت کلام دوست چه دشمن  
چو طاری که در هوا شبیان بنات آتش  
درین میخانه خامی بجز گردانج ساغر کش  
بنوید ششم آفتد از خوشین فرتم

لطیفان از دل من شکار گرد و نالد  
که گرد دل چو نقش بکدر بار گرد و نالد  
بنوق آنکه نفس نه سوار گرد و نالد  
مگر ضعیفی این رقم تار گرد و نالد  
ستم رسیده به کس دوچار گرد و نالد  
نفس بگرد من خاک از گرد و نالد  
همین پیشی که سازه خواهد خود دی باشد  
درین برانه چون معم جان ماندگی باشد

عالم بودی بجهت باغون  
علم و عمل ز بند برون  
ای عیبت کار خانه بیدل  
فرو کجاست ای کون  
دانش از صدق صفا کجی  
لیکن کجی در خطا می پوی  
ای خوزه آفرین و عواست اینجا  
میگذرد کون دست زیندی  
ببال زبان قافل و علم پیشی  
دارد ایندیه معطل  
کس طالب این شمع کون  
فانوشی عیبت از خاموشی  
کس متحد بر ایجاد نبی  
در نسبت بر کرایه نبی  
و فضل و کمال تو چه گوید بیدل  
زین پیش آت دادا کی  
تبت باغی





بنیاد برین است  
 خلد ز تصدیق و جویبار  
 در عالم کرم  
 ببلور شادام  
 در مع نظام  
 برین بیدار  
 برکت هم بیدار  
 در کف کلک  
 برین بیدار  
 در کز منته الف  
 خلدت برین بیدار  
 وله

عز طاعت باقرانی  
 با بچ بال  
 کرم دان  
 بقدر تقص  
 حافیت  
 دردم دارم  
 آواز آن  
 خاندان

بجوئی شب بال فنا می شود  
 بیخ وضعی سرتیج بیکار نیست  
 زنده تسلیم حال کن بدشته خاک را  
 موج این ریاسی نلخدا علاج نیست  
 چون لطافت تهمت کوکدو رشده است  
 رخ مپوش از من چشم حیرت آهنگ مرا  
 عاجز من چند انکودر من ضیفهای من  
 گر چنین باشد فشار حسرت بال هما  
 بسکه گر میباشی صحبت پریشان نیست است  
 راحت جاوید در لب غنای آرزوست

گندارم معاباری مینائی میشود  
 پائے خواب آلودم سنگ نشانی میشود  
 باو هم گرمی و محنت روانی میشود  
 کشتی مارا شکستن باو با می شود  
 سایه بال پر می کو که گراتی میشود  
 بر شکرگان پر دو بال فنا می شود  
 ناگر که بال نگاه نا توانی میشود  
 مغز آفر خشکی استخوانی میشود  
 آتش یکی کوه ان هم کله روانی میشود  
 بال پر کجیح گدو اسه شیبائی می شود

سختی بیدل بقدر ترک سبابت و بس  
 سویی اواز هر چه برگردی عتائی میشود

ضمیمه بیان عجز طاعت برینیدارد  
 اول این چند ساری گروان سالار خواهشها  
 طرف عشقت فیر از ترک هستی نیستند  
 بدوق گفتگو بجم مری حکامه نمیکس  
 وایل ترک سببم باش بدوق آزادی  
 که چون نقش پایا خاک محو مکنی درین  
 کل بنیام چندان زنگت برود آه شب  
 سفید که منم که کسائل برود پوش  
 ز ساز کوشیها عجز پیا ناله دارم

سجود شست خاک آنها طاعت برینیدارد  
 نفس خود محبت میشود ساعت برینیدارد  
 که شمشیر از حرف خود سلامت برینیدارد  
 که که از ناله غم از ننگ خفت برینیدارد  
 نگاه میدا خان ناز عبت برینیدارد  
 سراقان دارم که خلعت برینیدارد  
 اگر آینه گدو رنگ حیرت برینیدارد  
 نزارو بار تاگرد خلعت برینیدارد  
 اگر طوفان کند جز دست تهمت برینیدارد

غافل از زشتی اعمال و میدم بهیبت  
 سعی بهوده ندانم بجایم میسر و  
 گفتم انشا کهم از عالم طلب سبقت  
 چون خط جاده ز بس منتخب تسلیم  
 گروه ضبط نفس سخته گوهر دارد  
 لغتی سنگ نامه هستی چه تنزه که نداشت  
 نفس هم بجز نری نیست تقیلیل

عشق بیش از ننگه منفعل ایجا دم کرد  
 نفس سوخته شد سر کله ایجا دم کرد  
 شرم اظهار زبان عرق اظهارم کرد  
 کبر آید بس از نفس قدم صاوم کرده  
 وضع خاموشی علم ادب استادم کرد  
 شیشه بر سنگ روان شک زیادم کرد  
 ققرا را اگر اندر نکند آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ و فایم بیدل  
 آسکه میخواست فراموش کند یادم کرد

نفس زبیرنگ پویی باطلی که ندارد  
 بیاد سوزده و دخی و خاک مزع رحمت  
 سیکد قطره که گوهر و مانده است نامل  
 پیش دیده و بگذر که گرد و شمشلق  
 بهار گلشن ایجان سازد برگ شگفتن  
 عرق فخریه نماید ز بارگاه کریان  
 بغیر تهمت خوبی که نیست سرگسل  
 عبار شیشه ز مردم نهفته است پیری را  
 سبزه جوانی خیزد و چرخ فطر انسانی  
 درین باط آهن خوانی زبده جهان را  
 نزار آینه بر سنگ و عز و تعین  
 غم محبت دلغ و فاور و رخ ملتقا

دیگر کجا بزم جز بمنز لیکه ندارد  
 دماغ سوخته خرمن حاصل لیکه ندارد  
 محیط خفته در آغوش ساحلیکه ندارد  
 نهار ناز نشانه است و کلیکه ندارد  
 همین شکستن رنگ است مشکلیکه ندارد  
 زبان جرات اظهار سائل لیکه ندارد  
 چه است دم بدان قاتلیکه ندارد  
 میپوش چشم طریی بجملیکه ندارد  
 بخلو بکایدیده است محلیکه ندارد  
 بزیر سایه دیوار مائل لیکه ندارد  
 جهان خود طوفست از مقابلیکه ندارد  
 جهان میکستد این بیدل انو لیکه ندارد

طالع  
 عشق بیش از ننگه منفعل ایجا دم کرد  
 نفس سوخته شد سر کله ایجا دم کرد  
 شرم اظهار زبان عرق اظهارم کرد  
 کبر آید بس از نفس قدم صاوم کرده  
 وضع خاموشی علم ادب استادم کرد  
 شیشه بر سنگ روان شک زیادم کرد  
 ققرا را اگر اندر نکند آدم کرد  
 محو کیفیت نیرنگ و فایم بیدل  
 آسکه میخواست فراموش کند یادم کرد  
 دیگر کجا بزم جز بمنز لیکه ندارد  
 دماغ سوخته خرمن حاصل لیکه ندارد  
 محیط خفته در آغوش ساحلیکه ندارد  
 نهار ناز نشانه است و کلیکه ندارد  
 همین شکستن رنگ است مشکلیکه ندارد  
 زبان جرات اظهار سائل لیکه ندارد  
 چه است دم بدان قاتلیکه ندارد  
 میپوش چشم طریی بجملیکه ندارد  
 بخلو بکایدیده است محلیکه ندارد  
 بزیر سایه دیوار مائل لیکه ندارد  
 جهان خود طوفست از مقابلیکه ندارد  
 جهان میکستد این بیدل انو لیکه ندارد

تغییر  
جاستانک عالم خیال توام  
باز آنکه باطله جان نام  
در آن عاشق آتش مستدل  
در شکر زنگ بویا شربت وفا  
در حقیقت نگاه ادب است گل  
که شرح خلوت آینه خیال  
ببار عمو طراوت ز بی حیرت  
مگر جاعق از دلج متعل  
که بر دو چو نیکو است ساسانی  
در نقش بلبل بر چاه  
بزم زلاله امرو ز غم قد دارین  
چو سوسن تا یکه آوازی بگل  
بلبل و شست از غم آرزو خون  
که کند از غم راجل بید  
ز شکر بلبل خوش آب بیکرم  
باز آنکه پیش تو نام دل بید  
ز خوشی

بشتم ملاوین گشتن شامفت نیست  
از گداز یکرم درد تو کم کرد آسایش  
بوست تغنی از طغیانی زنگ قلم برداش  
قابل بر کستان کو سجد تا باله کس  
نقد رفته بر ن نیست از حیب غم

صد گد شاد تا یکم جیران رختند  
شد تم بر ناکاتش بر نستان رختند  
خون حج پان اشک تحریک شرکان رختند  
کز عرق آنجا حسین بے نیازان رختند  
هر چه از کاشانه گم شد در بیابان رختند

تا تو انم گل فروش چاک هوای شدن  
چون سحر بیدل ز سر عصو گم برهان رختند

جگر ی آبله زد تخم غمی پیدا شد  
صفحه صاده هستی خط نیرنگ شد  
نغمه پرده دل مختلف آهنگ بود  
باز آهم پے تاریخ تسلی بر جاست  
بسکه دارم عرق از خجلت پز زو ابر  
عدم داد ز جولان که دلد از سراغ  
ریشگان بر سیم سوخت در فکر وصال  
فرستد عشق جهان عبت چشم آهوست  
قدی سیری شمر عاقبت امیشی مات  
بسکه در گلشن مارنگ هوا سوخته است  
هستی صرف همان غفلت آگاهی بود

دلی آشفنت عباد المی پیدا شد  
خیره که کرد نظر ارقمی پیدا شد  
نال و زودید نفیس زیرو بی پیدا شد  
صف بیتابی دل را علمی پیدا شد  
کز بخارم بهوا رفته نمی پیدا شد  
خاک کشته تم نقش قدمی پیدا شد  
کشد از خویش ز حیب صمنی پیدا شد  
شوه هم زوی دگر در می پیدا شد  
زندگی زیر قدم دید نمی پیدا شد  
بی نقش بود اگر صجد می پیدا شد  
خبر از خویش گرفت می پیدا شد

خواب پا بروز ما ز محبت جولان بیدل  
مشق بیکاری مارا قلعه پیدا شد

دلی شمع تو خون مرا گل گیرد  
چو چمن از سر پای می من بدل گیرد



در قتل که شفاعت خاطر از شما  
بهرستان بعضی دل و بی اختیار  
بسیار گریخت حساب بپرداز  
بسیار امید با بیم و ناخوشند  
مردم امید با بیخون هیچ مردم و بیک  
کجا بیدار از آبله یا بختند  
دل

با ظهار هستی مشود اغ غفلت  
تداکم دل از درس موہوم هستی  
چه موج گبرہ کہ از شرم وریا  
بجو شد دل نگریم با جسم خاکی  
من یاس طلب دل و آہ حسرت  
غن ساز آنگہ جمعیت نیست  
هرین دشت و دشت من آن دیار  
چیا پرور آستان نیازت

ہمان کہ این عیب پوشیدہ باشد  
چہ فہیدہ باشد کہ فہیدہ باشد  
نگاہ تو در دیدہ سچیدہ باشد  
اگر بادہ باشیہ جو شیدہ باشد  
دعا کوارہ پرستیدہ باشد  
سحر گردا جزاے پوشیدہ باشد  
کہ سرتا قدم دانے چیدہ باشد  
دلی داشتہ آب گردیدہ باشد

اگر بیدل ماوہد عرض هستی  
بجواب عدم حیرتے دیدہ باشد

دو ان بیدل  
بسیار گریخت حساب بپرداز  
بسیار امید با بیم و ناخوشند  
مردم امید با بیخون هیچ مردم و بیک  
کجا بیدار از آبله یا بختند  
دل  
بسیار گریخت حساب بپرداز  
بسیار امید با بیم و ناخوشند  
مردم امید با بیخون هیچ مردم و بیک  
کجا بیدار از آبله یا بختند  
دل  
بسیار گریخت حساب بپرداز  
بسیار امید با بیم و ناخوشند  
مردم امید با بیخون هیچ مردم و بیک  
کجا بیدار از آبله یا بختند  
دل

حکم عشقت کہ تشفی مننا بخشند  
نتوان با باندا ز داغ مستان  
بیدلان خندوہ جانے کہ شد آوگندہ  
چون می از گرمی آن لعل بخون غلط  
روشناسان جوان از لفتش قسم  
ای خوش آن بود کہ از غفلت وضع سید  
مردان کہم است کہ من میدانم  
تا خسران کشد ریشہ جوان سید  
فخر عافیت آوارہ دل تنگ  
قل فعل نفس امارۃ دست ایجا  
بچنا کہم از خون و سرع بیش بر

داغ این لاله ستا نہا بدل بخشند  
بال شرمی گمرازشدہ صہبہا بخشند  
نم آبی کہ زار نہ بدر یا بخشند  
گر چہ از شعلہ بیاقوت جگر بخشند  
جو ہر ہوش با بیند صحرا بخشند  
لب با ظہار نیازند و با یا بخشند  
عالمے را بخطلے من تنہا بخشند  
بہ کہ چون تخم بہر آبلہ صد بخشند  
سنگ ہم دامن صحراست آرا بخشند  
من ناطق کہ بخشند مرا با بخشند  
بیگنہ ہی گنہی نیست کہ آنجا بخشند

طروت درین باغ رنگی ندارد  
 غم خانه دارسیت دام فریبست  
 درین ره شود پا کمال حوادث  
 بو حشت قناعت کن اریش امکان  
 ز گرمی گزین دشت خیز و خد کن  
 نذارم چو گل پائی سیر بهارت  
 جهان در تماشا که عرض نیازت

مگر انفعالی ترا دیده باشد  
 گره بندتار نظر دیده باشد  
 چو نقش قدم هر که خوابیده باشد  
 گل خچین و امن چیده باشد  
 دل کس زمین بهره نالیده باشد  
 بریم مگر رنگ گردیده باشد  
 نگاری در آینه بالیده باشد

بود گردید در پدوه چشم بیدل  
 چو زخمی که او آب دزدیده باشد

رحم دشمنی نگاه من غبار انگیز جوان شد  
 بندوق جلوه او از عدم تا سر بر آورد  
 نموشی از زبانها میدید اعجازش او  
 بقدر شوخی غلظت سیاهی میکند غم  
 طبیعت منج هموری بود از توید مطلب  
 چنان بایش خودی حضور کسیت گلشن  
 روی غیبی هم زنج بستورستم  
 بهار ملکستان ششم از ناله رویها  
 ز گنج فقر نقد عافیت بستم ندستم  
 در بیحمان سراقربی با این روی نمیباشد  
 بزنگانی بستنی کوه کینم افسانه احیرت  
 سراپا معنی دارم بهارت ختم کن بیدل

سوار دشت امکان شوخی چشم غرا اشد  
 چو طوفان بهار از سر کفی خاکم گریبان شد  
 بچشمش مهر تابو بشتن بالید زنگان  
 ز سرود و یکتا نجا کرد و اینجا چو افغان  
 بلند و پست ما دوست هم سوستان  
 گل جهان صبح در کوه گشت نگهبان  
 چراغ غلوم آفرنگا مه پیر کفان شد  
 چو صحرا ایم کشا و حبه طرح اندازد اشد  
 که خوابد بویا هم بهر فریاد میستان شد  
 منی در پردمیکرم تصور و انایان شد  
 حرف انتظار مطلب یاب ترا اشد  
 که من هر جا گریبان خاکم هم ناله اعریان شد

و غلامم هر جا بالید  
 سر و سر و سر و سر  
 کبد و دشت نشوتم راست  
 کجا از توید سحر است  
 تا نزد ایام کس  
 و امن از آن کس  
 و این بکام میزند از آن کس  
 سوار از توید سحر است  
 سخت بیست نقش  
 حالت تصور بقیع  
 حرف کس بگویم از آن کس  
 حلقه توید که  
 جهان شور از آن کس  
 گلان جان خود  
 که از آن کس  
 وزبانی



فریاد که در کتب بجای اصل امکان

ایک سخته سیر زدیگه وانمان کاغذ

بیدل ل عاشق بیوسن رام نکر دو

اخگر نشود تکلمه سیر این کاغذ

ستمش تو بقاصد اگر دهد کاغذ  
 زلفه انجم امیدم و ماند ریشیه خط  
 حسان صفا بنا گوش او کنم تحریر  
 سیاه کرد فلک نامه امید مرا  
 زد و بگلنت دل رنگ نامه ابریت  
 بهر دلی رقم داغ عشق ما میل نیت  
 چه دود دل که به پیچیده به پرده خط  
 هزار نقش زهر پرده روشن است اما  
 نفس سوز سپوز لاف مادمنت  
 بفسلی نتوان راه اعتبار گرفت  
 تهنیکتیه مدان طینت تنگ رویان  
 بدست غیبه تو آینه دادم و خجلم  
 قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است

بسیل رشک نذ دست یسرده کاغذ  
 چه دولت است کنا که شمر دهد کاغذ  
 اگر نه مطلع فیض سحر دید کاغذ  
 سزای آنکه بهر بے بصرد کاغذ  
 گر با دجرا ز چشم ترود کاغذ  
 بگو ماله که خوشترنگ ترود کاغذ  
 عجب مدار که بویی جگر وید کاغذ  
 بر بے سواد چه عرض هنرود کاغذ  
 لشعله تا چند ربال وپرد کاغذ  
 که عرض قدر با نشان رود کاغذ  
 ز رنگ عرض شر بیشتر وید کاغذ  
 چه قاصدیکه بجائے وگرد کاغذ  
 بیاض دیده بجزگان مگرد کاغذ

سینه در دل دریا گلنده ام سیدل

گر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

اے شعله نهال از دلمت گلشن کاغذ  
 خط نیست که گل کرد از ان کلک گهر بار  
 با حسرت دل پریچ پیروخت نگامت

دود از خط مشکین لوح در خون کاغذ  
 برخاسته از شوق تو موبرقن کاغذ  
 کاش آینه مشیت فرستادن کاغذ

نقد  
 کلامی که در این دیوان  
 از بیدل است  
 بسیار است  
 و در آن  
 کلامی که در این دیوان  
 از بیدل است  
 بسیار است  
 و در آن  
 کلامی که در این دیوان  
 از بیدل است  
 بسیار است  
 و در آن





بستم محل بدوشن ماس از خودم  
 خدمت کسویان تا که نه نصیب  
 چون رزین پیش سامان شکنی و آستم  
 وحشت حسرت باین کم فرصتی منور گست  
 عالمی از نغافل سلطافت داده ام  
 این فن آسانی بسبب محبت نشا است  
 اگر فلک اعتبار که جاسه شکوه نیست  
 فکر فردا چند ازین خاک عبارا دوت  
 سیرنگت بوپوشی نمی گافل مباحش  
 چند باید شد بوس فرسود کسب اعتبار

بال پروازی نلدو صبح جز چاک جگر  
 گلرغال را زین بوشن تار می بندم کمر  
 ازین زمام نیست جریرت مرغ چشم تر  
 صورت خیمانه دارد چنین دمان سحر  
 نیست شکر کافیل شیر لزه بی ضبط نظر  
 هر قدر افسرده گرد و سنگ می بند و شر  
 بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشگر  
 هم تو خواهی بود صبح خویش صبح و گر  
 شوخی پرواز نتوان بد جزو بال و پر  
 سرزمین اغیاض نمی اردو بچندین در دسر

منزل افتاد گلن راه عجز افتاد گیت

تادل خاک است بیدل اشک لاجد سفر

شب ندکی سر آمد نفس شمار می آخر  
 طرب با رغلت عرق خجالت آورد  
 الموداع طفلت بچودر دل سرایم  
 طشتت بباد و دگر از نو می رسید  
 سر راه وحشت رنگ عبار منع پاک است  
 گل باغ اعتبار اثر و فنا ندارد  
 بغر و تقوی اشخ مفروش و عظیم جبا  
 بفسانه تفاعل ستم است چشم بستن  
 عدم و وجود مکان همه تو محور جان

بهور رساند خاکم سحر انتظاری آخر  
 نگذشت بیگلام گل خنده کاری آخر  
 بغبار ناله بردم غم لے سواری آخر  
 چو سحر چو گل دماند نفس آبیاری آخر  
 ز چه پر نینفانی قفسه نداری آخر  
 بگذار اناول اوارا که فرو گذاری آخر  
 من اگر درع ندارم تو بمن چه داری آخر  
 نگهی گزین گلستان گل دچاری آخر  
 ز برت کجا رود کس تو بیکیانے آخر

تعبیه  
 گلرغال را زین بوشن تار می بندم کمر  
 ازین زمام نیست جریرت مرغ چشم تر  
 صورت خیمانه دارد چنین دمان سحر  
 نیست شکر کافیل شیر لزه بی ضبط نظر  
 هر قدر افسرده گرد و سنگ می بند و شر  
 بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشگر  
 هم تو خواهی بود صبح خویش صبح و گر  
 شوخی پرواز نتوان بد جزو بال و پر  
 سرزمین اغیاض نمی اردو بچندین در دسر  
 در شهرت خاص علم  
 در راه تو قدم بچو درم  
 در نیای مندم از دید  
 در جوری دستت بیست بیدل  
 داغست از چه عالم آوردید  
 دل  
 حال ناگه جان بنیاد  
 بنویسد در لے بیخ غبار  
 خون شو

بیدل گشته بیدل ز خیال گره بگذرد  
شروه ات نمی ندارد ز به میفشاری آسفر

این بجز را یک آینه دشت سرب گری  
بنیاد جم و در گندیل نیستی است  
کز زندگی همین نظری باز کردن است  
این تقاضی که تو بر خویش چیده  
گلچینی خیال با مید و اگذار  
ممنون چرخ سفله شدن بخت بخلیت  
در خاک نم ز مننه خود بیخبر باش  
سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند  
جز بجا کدل نشین عشق عشق نیست  
عالم تمام خانه زین اعتبار کن  
خاموشیت نظر سقیم باز کردن است  
قاصد سواد نامه عشاق نیستی است  
بید و می خیاثت اعمال زندگیت

گر تشنه شو آبله از خویش آب گیر  
خواهی عمارتش کن خواهی خراب گیر  
رو بر در عدم زن و شبی جواب گیر  
چون اشک بر سر شره پا در رکاب گیر  
چون یا بل گسازد و عالم گلاب گیر  
تا ناز اثری است دعا مستجاب گیر  
از هر نشان پا فقط انتخاب گیر  
ای چشم تر تو هم کل ما در آب گیر  
چون صبح ساز کن نفس و آفتاب گیر  
یعنی قدم بهره گذاری رکاب گیر  
آئینه بضبط نفس چون حجاب گیر  
بر در مشت خاک ز راه جواب گیر  
از نفس که ناله ندارد حساب گیر

از نسبه فیض نقد نبرد داشت هیچکس  
بیدل قومی خورد دل زاهد کباب گیر

قد خمیده ندارد و بغیر ناله حضور  
وجود عاریت آینه دار تسلیم است  
محیط فال جبابی نزد ز سستی من  
بیا و جلوه قناعت کن در حصول مباحث

که میت خانه زنجیر رسید اعمهور  
مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور  
نماید آئینه ام را مگر سرب از دور  
که سخت آئینه سوز است حسن خلوت طور

خون تو ایل...  
کوشش ناله...  
دوق آید...  
از غرق...  
شوق...  
تا...  
دل...  
بهر...  
پیش...  
بیت...  
چهرت...  
سستی...  
مضمون...  
مغفل...  
خود

تقاب معنی مطلوبان طلب اگر د  
 شده سر بر یقین شد کسیکه چون صلاح  
 حورین جنون کده چیر طراز عبرت است  
 گز بر نیست بزیر فلک شادی و غم  
 سفال خویش غنیمت شمر که در تهاست  
 در آملک قناعت که میخند آنجا  
 بچشم عبرت اگر بنگری چه خواهی دید  
 اگر نه کوری غفلت فسرده مفرکانت  
 گواه غفلت آفاق کسب گاه بیت

قبح و ماندن خمیازه بر لب محمود  
 فراشت از علم دار رایت منصور  
 کمال باقی یاران بدستگاه قصور  
 بنوش و نیش میاست خانه زنبور  
 شکست چینی و مورخیت از فرغفور  
 غبار شوکت هم سر مه دار وید به مور  
 ز جامه جز کفن از خانه بغیر قبور  
 کشاد چشم دان جز تبسم لب کور  
 همان خوش است که با شجواب یگر

زبان سرف خطا محو گام نه بیدل  
 بهره چند کشتی دست از استین شجور

چشمه اگر هم خویش اما ز آغوش شرار  
 از شکوه آه عالم سوزن غافل مباش  
 فرصت بی کشایدت چشمی پیش نیست  
 با هم کیم فرستی دیگر امله با نخته ایم  
 نیست صبح هستی با تهمت آلود نفس  
 کس تو دیگر ندارد و نخلت عریان تن  
 داغ نیرنگم که در اندیشه رمز فنا  
 ساقی این محفل عبرت ز لب کفر صستی  
 که داغ الغت با این رخ آن پر خون  
 نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن

خوطه خوردم در دم خواب اموش شرار  
 گلخنه خوابیده ای خلود آغوش شرار  
 این شبستان برون است از شمع خاموش شرار  
 برق هوشی کو که برداریم سر پوش شرار  
 دو دنتواند شدن خط بنا گوش شرار  
 میدهد پوشیدن چشم از بردوش شرار  
 منتظر من بودم گفتند در گوش شرار  
 میکند ساغر زنگ فته مد هوش شرار  
 که داغ خویش بر زیم چو آغوش شرار  
 بیدل نجا محل سنگت بر دوش شرار

تغییر این کجا  
 کمال در کشتی است سر بر یقین  
 از کس کس درون است سر بر یقین  
 کمال کشتن قناعت ما  
 کجا کس کس درون است سر بر یقین  
 دانند در زبانت دامن دهم  
 سخت توان ازت دامن دهم  
 بیدل نیرنگ بگذری گذار  
 دله  
 در سراسر گاه عالم بچار  
 در سراسر گاه عالم بچار  
 اگر ت باغی است سر بر یقین  
 اگر ت باغی است سر بر یقین  
 گلزار غنچه  
 گلزار غنچه  
 پای چو چشم چشمت  
 پای چو چشم چشمت  
 صحنه نیست تقدیر  
 صحنه نیست تقدیر  
 می هوا ایامات نفس  
 می هوا ایامات نفس  
 هر جوان کمن که در دهن زمین  
 هر جوان کمن که در دهن زمین  
 از چه دم دل است آبله زار  
 از چه دم دل است آبله زار  
 چنان گویم

در عالم باهوش نام نه کاره لطیف نور  
 ندانم این همه کوشش برای کیست  
 بچشم آینه اشک لبان است  
 بخود بینی غماز عشق مینازم  
 چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم  
 ز ازل قال تو ان بود دل و بدن  
 جهان طریقه دیدار و ماجزین نظران  
 تشبه اندرین معرک شمایان  
 ز موم در نور جهرش شکست میمان  
 تو ان حالتی که در فقیه سازی شرح  
 چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد  
 ز یار دورم و همبر ندانم امی ناصح

جز آنقدر که جایگه است و چندین شور  
 ز انجم آبله در است چون کف مزبور  
 درین صلیقه همین غمزه میدهد انگور  
 که تا بدست سلیمان رسانده ام بے شور  
 به بقیه شوخی معقاست در عرصه فور  
 سچا زخمه اگر خون کن در گ طنهور  
 لپه بخار خیالے رسانده ایم بطور  
 عمل تلافی نیش از طبیعت زنبور  
 بغیر نیش زفته است اعتبار غرور  
 که بجز راست چقدر دور جگر ناسور  
 کیسکه ماند شهید حقیقتی همور  
 اول شکسته همین ناله میکند معذور

ز سوهری ایام دم فزین بیدل  
 مباد چون سحر است از نفس در کافور

دل بیخیه طلاس خیال است برگیر  
 این صبح امید که طرب بایه استیت  
 اقبال آتش همه یاس است و ندامت  
 در محفل هستی منشین محو اقامت  
 آشوبگی و سر کینجا ه طشها است  
 رنگ جهان ریخته انداز طیش دل  
 نزد طلب ابل و فاقه کف نیست

یعنی نفس چند تو هم ورته برگیر  
 باوی تقبض فرض کن آری بجز گیر  
 اگر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر  
 خیمازه بهار است نفس جام سحر گیر  
 هر سنگ که بینی پر یرو از شر گیر  
 بر هر زنی دست همان صبح گهر گیر  
 ای شمع ز آتش پر پر وانه بزرگیر

در عالم باهوش نام نه کاره لطیف نور  
 ندانم این همه کوشش برای کیست  
 بچشم آینه اشک لبان است  
 بخود بینی غماز عشق مینازم  
 چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم  
 ز ازل قال تو ان بود دل و بدن  
 جهان طریقه دیدار و ماجزین نظران  
 تشبه اندرین معرک شمایان  
 ز موم در نور جهرش شکست میمان  
 تو ان حالتی که در فقیه سازی شرح  
 چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد  
 ز یار دورم و همبر ندانم امی ناصح

گوهر سر مومیم ره صحرائی دگر گیر  
از نامہ من مد بطاوس خبر گیر  
وستے کہ نیالی بگر بیان بگر گیر

ہمید بکو تو ہمیں خاک شین است  
حرفے نوشتم کہ دلی خون نشد آنجا  
بجی اصلیت کا پھر زانہا جنونیت

بیدل بہ عشق ز منزل اثری نیست

تا آبلہ گر برسی مفت سفر گیر

مہر چہ سرباد روو پا نگاہدار  
دل جمع کن عنان تقسما نگاہدار  
سہرا روئی بسہر پر عشقا نگاہدار  
سہر چلتے کہ میرے انسا نگاہدار  
این شیشہ را بنگ نکلن یا نگاہدار  
نام وفا سہمان بمعنا نگاہدار  
چیزے زوی بعبرت فردا نگاہدار  
یار براز خواش بیجا نگاہدار  
مشے عرق منج تقاضا نگاہدار  
یلو خرام اوکن و خود را نگاہدار  
مارا بیا دگاروں مانگا نگاہدار  
از سیر ققادتے بتہ پا نگاہدار  
اسی لوالہ الفضول دست ز دنیا نگاہدار

مرو سے چو شمع در ہر جا جا نگاہدار  
گوہر دموی کہ کند قطرہ ضبط موج  
تا کم نگر دو آفتہ بے نشانیت  
ایرام ما ذخیرہ صد رنگ بروست  
آغوش بے نیاز دل نہ عطای است  
سہر جا خطر رعایت اجہا بخاندن است  
کیا رہ صرف یاس کن یاد و تکان  
درد بزم و صلح آرزوی جلوہ دلغ کرد  
تا دور چہ وقت شعلہ ز مند و احتیاج  
اسی منکر مجال اگر مرد طاقتے  
بے بادہ نیز شیشہ لہلق ہوش است  
داوان عجز ماہمہ قدرت کف ہو  
تا حوص کم خورد غم چیزے نہشتن

بیدل غریب کشود نعلت معنیت

عرض پری بعالم میسنانگاہدار

آنچہ پشت پاش برادر تو بزل پزل

ترک نیانک عمالین سحر باطل بدار

یہاں سے جی بانیم آزار  
دل میں سے جی بانیم آزار  
عیش و خیاں و بہار انکار  
عقل سے غلج و جہاں انکار  
سکھنے اور قابیل مار  
بیت صحتے جلتے مار  
حلقہ صدیقی انقبالی است  
در شش و علی آرد بار  
سکھنا یا مایہ عشق و نائل  
سکھنا یا مایہ عشق و نائل  
میں پریمی ز غم و شوق انکار  
میں پریمی ز غم و شوق انکار  
جمع رائیست و نفس با آید  
تکاید آئینہ بجا و جلوار  
ختم شکی بجا و جلوار  
ختم شکی بجا و جلوار  
زبان انگلی مشرہ موشکار  
زبان انگلی مشرہ موشکار  
جان فکرم عند رب معنی را  
جان فکرم عند رب معنی را  
بال ببولہ کریمت بخونقار  
بال ببولہ کریمت بخونقار  
مکھی

تا نگردد صفت سامان غنا و  
 گزین مال سودی بایست برداشتن  
 از حیادوستی سخت رویشان  
 بجهت مقبولست درین آسین که هست  
 اگر تو قدر دان آیدوی زندگی است  
 ذوق برینگی برون نگتوان یافتن  
 آنقدر خون شهید کفرو دشمنان ز نیست  
 تا با باد ایا خرد خواب جنون بهجکا مه  
 پیش قائل شود از دیده قربانیان

چون هرزین بخر از گرد مسایل برده  
 غیر آن باری که دارد طبع مسایل  
 شمع اگر خاموش هم گردد ز محض  
 اگر قدم در دیده اندزه فرو منزل  
 تا از انی چون نفس است از منزل  
 حویلی باش چشم از کرمی بر طرد  
 رنگ موس خاندوست قائل بر طرد  
 خاک آن منزل که دارد خون بس  
 تا نگردد باقیست ترکان مستقایل

الذی تماشای خانه امکان عبرت قائم  
 یارب این گوهر ز پیش چشم بیدل برده

دل از فزون خلق نگاه در زنجیر  
 اول طبع نفس صبح محشری دارد  
 چه ممکن است ز سودا طرّه ات ستن  
 بسا زندگی آزادی نیاید راست  
 هر صفت که تامل کنی گرفتار است  
 بجزم زندگیت اینکه میزند بس  
 چو بخت بار نباشد بچید نتوان کرد  
 بنا امید می مانم کن که آخر کار  
 بکار عشق نگه کن که برود مجنون  
 نشانده ام بسره انتظار جنون

چو موج چند توان گفت آه در زنجیر  
 هنوز ریشه نهفته است آه در زنجیر  
 نشسته ایم برود سیاه در زنجیر  
 کیسکه عرض بدو ستگاه در زنجیر  
 فوخواه محو خود باش خواه در زنجیر  
 گداز دلی شاهزاد حباب در زنجیر  
 ز حلقه مرصع کلاه در زنجیر  
 چون سلیم و نبردیم راه در زنجیر  
 ز سنگ بازی طغیان پناه در زنجیر  
 هزار چشم تپتی از نگاه در زنجیر

کلیه صفت که از او است  
 که صفت است که از او است  
 که صفت است که از او است  
 که صفت است که از او است  
 که صفت است که از او است  
 که صفت است که از او است  
 که صفت است که از او است  
 که صفت است که از او است  
 که صفت است که از او است  
 که صفت است که از او است

چون ناله ام از رانم گویم بیدل  
 کتیبه ای نقشی گاه گاه در زنجیر  
 سیر گلزار

سیکلاز ریکه یار شب نظر دار و بهار  
 شبنم مارا بحیرت آب میاید شدن  
 رنگ دامن چیدین بوی گل خودن  
 جلوه تلویدی نهان رنگ تویدی  
 محرم نفسم دارم هاشم مستبر  
 ای خرد چون بو گل دیگر مرغ باگبر  
 سیران گلشن غنیمت انگه فرصت تیر  
 بوی گل عمریت خون لوده رنگش تبر  
 لاله ذباغ و گل گریبان حالت بلیل نوحه کر  
 زندگی میاید سنا طرب و مست  
 زخم دل عمریت گرد نفع با نده ام  
 که هر دین فطرت ای آگهی مر جان

از پر طلوس دامن در کمر دار و بهار  
 کز دل هر زره طوفان گوار و بهار  
 هر کجا گل میکند برگ سفر دار و بهار  
 فرصت عرض کشا این عقد دار و بهار  
 از رگ گل تا خط سنبل خبر دار و بهار  
 در جنون و طرد و اراجچه سواد و بهار  
 در غم خنده گل بال پر دار و بهار  
 تا که از آه بلیل در جگر دار و بهار  
 غیر عبت زنجین دیگر چه بر دار و بهار  
 رنگ هر جا زده باشد نظر دار و بهار  
 در گریانی که من دارم سحر دار و بهار  
 چند روز شد که مارا بخبر دار و بهار

چند باید بود مغرور طراوت های دهم  
 شبنم تاست بیدل چشم تر دار و بهار

از بسکه زو خیال تو ام آبی نظر  
 هر گوهر یک در صرف دیده دایم  
 روز و شبم بعالم سیر خیال توست  
 تا که در انتظار بهار تبسمت  
 آنجا که نیست آبر و بت قبله حضور  
 ملو در مقام آینه رنگ دیگریم  
 بیجان آدمی به تکلف کجا رود

فرکان شکسته ام زرگ خواب و نظر  
 از خجالت تار تو شد آب در نظر  
 خورشید و زقایل مهتاب در نظر  
 شبنم صفت نمک ندم خواب نظر  
 خون مخمور و برهن در محراب در نظر  
 چون اشک طغی درون سیاه نظر  
 او دم در تحویل و اسباب در نظر

بیدل از نگاه چو گمان نیندیشد  
 از آن کجاست اینقدرم تار و نظر  
 ای کجا نظاره می نماید نظر  
 بیدل در نشا توفیق و مدح  
 صد که دیار در دل گردان نظر  
 روی آزار  
 چون شیشه زین که مطلق بنیاد  
 راحت کند بختی اولم نوم  
 انا سخوان پیش از درتصا  
 لایق صفای طینت خاصان  
 چون ایست مشکل است لبها  
 سر از لب سحر و کونار مغز  
 چون با جبین یکبار از کونار مغز  
 نقاش



تقدیرت تمام شگفتن دین عین  
 از بسکله دیده دره بیه تو دو ختم  
 نایب کش تائید سحرت گوش من  
 ناز بسو بسوزشی باده میکشند  
 حریت آسمان هوا چرخ میزند  
 بیه معرفت بغتوی تخمین کشتی است  
 گو سرو فال عشرت سالان ندکس

جوش شکوفه میکشد از شاخسار مغز  
 چون آغوش سفیدش لقا بشمار مغز  
 دارم سر سبزه کاشته در جنبه زار مغز  
 آتش پتلی زین جو نیاید بکار مغز  
 گوش زلفت ازین سر لجا اعتبار مغز  
 از هر سر سبزه مغز ندارد بر آر مغز  
 نهد و حجاب قابل یک قطره دار مغز

بیدل باغ سوخته مطرز فکر را  
 مانند زال خامه دید تار تار مغز

سر کجا آئینه ماگرد از زنگار سبز  
 اینچنین لغت است سایه رنگی یار  
 برگ عیش قافلان گفتند آماده است  
 اگر طرح خامه نامخه کار افتد با است  
 گوشت ماهر چه باشد ناله خون آلوده است  
 در کجا داد این چون سفید اندر چشمه سا  
 اگر سبک رود زید سایه سو قدش  
 در کجای خنجر گل گفت آئینه را  
 زنده گل سلواوت نیست انبار ببار  
 در کجای و مقام خویش نامرغوبیت  
 از کجا بندد بخندان عبرت خور  
 ای بومرو بیدل با من جو شیدنت

گر همه طوطی شوی تو ان شد آن مقدار سبز  
 سبزه بوشند بگردی شسته ز نار سبز  
 شدند بان بنه ز خاموشی لهار سبز  
 درنده وارد طبع گل چند آنکه با حار سبز  
 طوطیا ز لکم بعد چون بان پر منقار سبز  
 صبح میخواند شدن ساسا غر ظار سبز  
 ناله بلبلان چون سولیدان گلزار سبز  
 جلوه گر انیس گشت تشنه دیدار سبز  
 میکند سستی مطرب بان تار سبز  
 غار را در دهان گل سر دیار سبز  
 آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز  
 نیست در شمشیر با جز تیغ جو هر وار سبز

بیدل باغ سوخته مطرز فکر را  
 مانند زال خامه دید تار تار مغز  
 سر کجا آئینه ماگرد از زنگار سبز  
 اینچنین لغت است سایه رنگی یار  
 برگ عیش قافلان گفتند آماده است  
 اگر طرح خامه نامخه کار افتد با است  
 گوشت ماهر چه باشد ناله خون آلوده است  
 در کجا داد این چون سفید اندر چشمه سا  
 اگر سبک رود زید سایه سو قدش  
 در کجای خنجر گل گفت آئینه را  
 زنده گل سلواوت نیست انبار ببار  
 در کجای و مقام خویش نامرغوبیت  
 از کجا بندد بخندان عبرت خور  
 ای بومرو بیدل با من جو شیدنت



ای بخودی بآئینه دهم رنگیز  
 ای آجو اگر هوس آردید میت  
 رز دور و دور فاکده فقر صبر کن  
 رنگ لب نغی از شرم آب شو  
 یک دست چشت چمن زار کائنات  
 ای ز بهار پیده فاش حشی  
 دلها خلق قابل ناشیر عجز نیست  
 عمریت ایجان کده در دایم  
 آرا مگاه وحشت رنگ اند غنچها  
 صفت است اگر بزم غنا موم سو  
 شور شکست شیشه درین قفل است  
 تا و عده گاه خنجرانست کشیدام  
 عادت سرشته ننگه کافر تو ام

خونت نکاند بر جگر از چهره رنگیز  
 مار ایجا آبله در پائی لنگ ریز  
 بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز  
 گوهر شسته پو عرق بے رنگیز  
 آئینه خیال ز داغ پلنگ ریز  
 یک رنگ گل ز عالم تصویر رنگیز  
 پرواز ناله در پر و بال خدنگیز  
 یارب لگداخته ماز سنگ ریز  
 غمم بر آستانه دلها تنگ ریز  
 چون تار سا از آنچه ناری جهنگیز  
 چندی بیام دهم شرب ز رنگ ریز  
 خون فسرده که چه گویم چه رنگیز  
 یاد غبار ما کن طرح فرنگ ریز

بیدل مال هستی موهوم ما فناست  
 این قطره را همان بدان ننگیز

دورین بساط مومش از اعتبار نفس  
 صفا آئینه در رنگ هم باخته ایم  
 هیچ منع نبودیم صرف هستی  
 برنگش سحر فرشته نخواهد  
 دیرین از اشک ششم آئینه است  
 غمور هستی ما اگر استقامی هست

همان بدوش هوالبته گیر بار نفس  
 بزیر سایه کو هم از غبار نفس  
 چو صبح ضبط خود آید مگر بار نفس  
 خزان عشرت در گنی بهار نفس  
 که آب شد سحر از شرم گیر و بار نفس  
 بس است اینکه خمیم زیر بار نفس

خونک از فاش زده است غمور  
 فشانک بکایت جز خار نفس  
 س از زمین سنی بود ز نفس  
 بعضی شنبه شکل بود ز نفس  
 دل است آئینه در غبار ز نفس  
 کار در غرض نهان است ز نفس  
 در صبح دین باغ بود ز نفس  
 ن داده تو هم کید و دم ز نفس  
 ز ضعف تنگدلی با تو ز نفس  
 ر ضعت تنگدلی با تو ز نفس  
 شکسته ام راه از غبار ز نفس  
 شکست بام جیام از غبار ز نفس  
 عیبی بکینیم اموا از غبار ز نفس  
 جلالت که من دست زنگی ز نفس  
 که در تنگدلی از غبار ز نفس

ببار

بهار عمر نزار و گلے دگر بیدل  
نچید ایچکس اینجا بغیر خار نفس

زندگی محروم تکرار است و بس  
از هم جوید صبح اے غافلان  
از ضعیفی بر رخ تصویر ما  
غفلت ما پرده بیگان گیت  
گیت تا فہم زبان عجز ما  
نمیت آفاق از دل سنگین تہی  
از شکست شیشہ ولہا مپرس  
دور تحیر لذت دیدار کو  
اختلاط خلق نبو و سب گزند  
چون جابک شیخی زاہد مپرس  
اے سرت چون شعلہ پربا و غور

چون سر را اینجولو ہیکایت و بس  
عالم است اینجا شب تار است و بس  
رنگ اگر گل میکند بار است و بس  
محرم از اعیر ہم بار است و بس  
نالہ اینجا نبض بیمار است و بس  
سر کجا رفتیم کہسار است و بس  
شکست یک شیشہ زار است و بس  
ویدہ آہ مینہ بیدار است و بس  
بزم صحبت حلقہ ہمار است و بس  
این سر بیغز دستک است و بس  
اینکہ گردن کشی دار است و بس

سادین

بیدل از زندا نیان العقیم  
بوی گل رانگ و بو راست و بس

دل دیوانہ و آدم کیسے گر بگیرش  
ز خواہ غلیف بجایہ چشم زخم من  
تو رو بند خود حق ز خوشان چہ میدانی  
مال کار غفلت ما را کیست در یاد  
سفال چینی ازین بزم بر ہم خوردی وار  
غما ویدم از صحرائی امکان تمام

کہ نتوان داشتن بچون در بند زجرش  
تسلیم تانہند ببا لین پتیش  
کہ آواز جرس گشتگان نماند زجرش  
کہ همچون خاب محل تیر محض بقیش  
تو از فقر و غنا آمادہ کن ز پریش  
ہنوز از فلک مان دروئے آب شیش

بہار عمر نزار و گلے دگر بیدل  
نچید ایچکس اینجا بغیر خار نفس  
چون سر را اینجولو ہیکایت و بس  
عالم است اینجا شب تار است و بس  
رنگ اگر گل میکند بار است و بس  
محرم از اعیر ہم بار است و بس  
نالہ اینجا نبض بیمار است و بس  
سر کجا رفتیم کہسار است و بس  
شکست یک شیشہ زار است و بس  
ویدہ آہ مینہ بیدار است و بس  
بزم صحبت حلقہ ہمار است و بس  
این سر بیغز دستک است و بس  
اینکہ گردن کشی دار است و بس  
دل دیوانہ و آدم کیسے گر بگیرش  
ز خواہ غلیف بجایہ چشم زخم من  
تو رو بند خود حق ز خوشان چہ میدانی  
مال کار غفلت ما را کیست در یاد  
سفال چینی ازین بزم بر ہم خوردی وار  
غما ویدم از صحرائی امکان تمام  
کہ نتوان داشتن بچون در بند زجرش  
تسلیم تانہند ببا لین پتیش  
کہ آواز جرس گشتگان نماند زجرش  
کہ همچون خاب محل تیر محض بقیش  
تو از فقر و غنا آمادہ کن ز پریش  
ہنوز از فلک مان دروئے آب شیش  
از آواز خود بر تزلزلت سرش  
چون اشک از رفتن دل کویا  
چون شبانی کہ تیر محض بقیش  
تو از فقر و غنا آمادہ کن ز پریش  
ہنوز از فلک مان دروئے آب شیش

در کوشه دل نیز نژاد ندر سر اغش  
 صبحیکه لبها نکشد باگ کلاغش  
 خورشید نه چسبست که جوی بچرخش  
 تا فده در بندش پرخ است باغش  
 تماشای راه نیه شکست ایغش  
 دل آنهم خون گشت که برود بیغش  
 آه ازین جلوه قباب فروش  
 تو صد موج گوهر شگین  
 انفعال است شبنم این باغ  
 چشمان ز نقش این و آن بر بند  
 هوش اگر صد قماش پردازد  
 آخر کار شود همواری است  
 هوس پا نمال نتوان نیت  
 باب غم جز دل گداخته نیست  
 قد و داغ جگر چه میدانی  
 سایه پرورد جلوه یاریم  
 بیرون قدم آبله فرساتهد پیش  
 ماند بخت سیه خناب فروش  
 تا فتن ایامی تقاضا تمهد پیش

رحم است بر آن خسته که چو آن ندامت  
 فریاد که در گلشن امکان نتران یافت  
 میدانی اخق تنگ و لائل نرسند  
 این نشانه کیفیت جولان کل کرد  
 حیرت چمن هستی و مخموری و همیم  
 از شیوه رنگین وفا بیج می رسید

در کوشه دل نیز نژاد ندر سر اغش  
 صبحیکه لبها نکشد باگ کلاغش  
 خورشید نه چسبست که جوی بچرخش  
 تا فده در بندش پرخ است باغش  
 تماشای راه نیه شکست ایغش  
 دل آنهم خون گشت که برود بیغش

بیدل من وز می که ز کیمانی الفت  
 خاک تر پروانه بود باد چراغش

بگرد جیب ما حباب فروش  
 من یک لک اضطراب فروش  
 عرفی گل کن کلاب فروش  
 اعتبار جهان خواب فروش  
 تو یک جود شراب فروش  
 نفس چند بیخ و تاب فروش  
 محل ماساد خواب فروش  
 مشتری تشنه است آب فروش  
 رو بد کا نچه کباب فروش  
 خاک ما گریو آفتاب فروش

آه ازین جلوه قباب فروش  
 تو صد موج گوهر شگین  
 انفعال است شبنم این باغ  
 چشمان ز نقش این و آن بر بند  
 هوش اگر صد قماش پردازد  
 آخر کار شود همواری است  
 هوس پا نمال نتوان نیت  
 باب غم جز دل گداخته نیست  
 قد و داغ جگر چه میدانی  
 سایه پرورد جلوه یاریم

بیرون قدم آبله فرساتهد پیش  
 ماند بخت سیه خناب فروش

تا فتن ایامی تقاضا تمهد پیش

اسلم قدم آبله فرساتهد پیش

در او تو دل را ز پر افشانی رنگم  
 آنجا که بود تیغ تو خضره تسلیم  
 بهت غفلت از بوسه است فشاندن  
 فرصت همه که قطره تقاضا خد کن  
 مغفقت غنا شیمی اگر سیر توان کرد

لسان زخمی هست مبادا نهند پیش  
 آن کیست که چون شمع سر زان نهند پیش  
 که چرخ ثری تا بشیرا نهند پیش  
 اما کاسه در یوزه دریا نهند پیش  
 زمین پیش کسے نعمت دنیا نهند پیش

بیدل شمر و بند که میان ندامت  
 آن است که در خدمت و نهان نهند پیش

شکست بطلاری دام پریشان فکر بد پیش  
 بخار دل تاراج طپشهای نفس دارم  
 بچه مکان است ز میدی شهید تیغ الفت  
 گاه دستگیر می جالی در نظر دارم  
 سیکاری نمیکنند نهان مکسوت پیری  
 نهم تعبت چه امکان است بر میاد و استن  
 عا که جنیت جرم غفلت آئینه مارا  
 نه حرف رنگ یلغم نه سطر حلوه میخوانم  
 حکماش کافر گمان سپید نیازی آید  
 جهان کیمیا تا تیر استعداد میخواند  
 باین طاق بودا چند مغرور است که غفلت

که موی موی آسوی سحر مهتاب شبگیرش  
 صحنه لولیان یوانه در آغوش زنجیرش  
 چو گل دامن قالی میدرخان میگیش  
 که دنیا پر میبارد سفلی رنگت سیرش  
 بر رنگ که رویست قوت کار شیره  
 که آب گهر شست تیره خلق نمیش  
 مگر تیر شود فراغت خواه تقصیرش  
 کتابی نظر دارم که در آنیت تفسیرش  
 پانچمین چه کتاب است اول بگندیش  
 چون تخت قابل افتد که خاک است کیش  
 نفس در دنیا که هرگز در دنیا تفسیرش

چندین ناله بیدل محرم را زم شد حاصل  
 خوشا آبی که آت آئینه هم برود تا نیش

گرفته شکله دیده تابدا مان نقص  
 چنین که داوندانک بنیادستان نقص

مهر و خورشید در جبهت خود است  
 سار و پیر نفس یک سینه بر زبان رقص  
 از زین بزم خون باغی بچنگ افتد  
 چو در بادوان کرد و در بیان نقص  
 چو در است و درین منجل خیال است  
 چو در رفته و غافل غشا است کوفان نقص  
 چو در کوه گویی و گریه با ش  
 درین سینه با مکتب بیدان نقص  
 سیر و در خطرات دل این  
 در خطرات دل این  
 بود طبعی بل شکر کمان  
 فنونی آینه خطاب کلفه است  
 بوی کمان خاطر وقت بالان نقص  
 در خودی خودی خودی جوانان  
 در خودی خودی خودی جوانان  
 بلام کل کندله بی بیسان  
 دیوان این تنگنا غما شد  
 نظر ابل رجب که در دنیا نقص

فمنس ووق الی است پریشان خیال  
 مگر بباد فروشی عبار ما درند  
 مکن تامل اگر فرصت نگاهی هست  
 با اعتماد نفس انقدر چه نازی نازی  
 باین شانہ صدائے سپید مینالد

وگر کس کند در کج زندان رقص  
 ز خاک راست نیاید هیچ عنوان رقص  
 فتر کاغذ ما کرده است سامان رقص  
 باشک صرف ندارد بد مثل شکران رقص  
 کتا ز خود نتوانست نیرت ایگان رقص

طیش ز موج گهر گل نمیکند بیدل  
 نکرد اشک من آفرینم جان رقص

تلقینش تیغ و ادرین قطعا کفر  
 بیهوده برترانه دم و گمان کج  
 از صبح این جن گشتی ساغر فریب  
 نام گرم اگر شنوی جهان لب است  
 حشر یوں شود گرم گرم میکند  
 اقبال ظلم پایہ بادجی رسانده است  
 چشمت خواب باز گردیدہ صفت  
 گو حقیقتہ بنظر عرضه میدهند  
 از دو راه منصف داغ خون بلند  
 عمریت یکیک گماہ ساز خوشیم  
 آفرین بآب مگر کشد صبح پریت

تلقن باشک آه آب ہوائے فیض  
 قانون این بلا ندارد لوائے فیض  
 خمیازہ موج میزند از خند لائے فیض  
 اینجا گذشتہ است عنقا ہائے فیض  
 اینست ہر کجا بیا نیت پائی فیض  
 کاجنا نیرس ز حسیفے دعائے فیض  
 برسم ز گرد و انگش خون بہائے فیض  
 ما چشم کیت قابلین تو تائے فیض  
 گلزار غیر ایر ندارد لوائے فیض  
 چون کہ دست ناکند رسائے فیض  
 افنون نقرش شرہ دارد صفائے فیض

آغوش صبح میکشد اینجا و داغ شب  
 بیدل لقبہ لقی تو خالیت جایی فیض

مبارد امن کس گرم از دل کفر  
 کفنا مید جالبہ ام بخون غرض

مگر کس کند در کج زندان رقص  
 ز خاک راست نیاید هیچ عنوان رقص  
 فتر کاغذ ما کرده است سامان رقص  
 باشک صرف ندارد بد مثل شکران رقص  
 کتا ز خود نتوانست نیرت ایگان رقص  
 طیش ز موج گهر گل نمیکند بیدل  
 نکرد اشک من آفرینم جان رقص  
 تلقینش تیغ و ادرین قطعا کفر  
 بیهوده برترانه دم و گمان کج  
 از صبح این جن گشتی ساغر فریب  
 نام گرم اگر شنوی جهان لب است  
 حشر یوں شود گرم گرم میکند  
 اقبال ظلم پایہ بادجی رسانده است  
 چشمت خواب باز گردیدہ صفت  
 گو حقیقتہ بنظر عرضه میدهند  
 از دو راه منصف داغ خون بلند  
 عمریت یکیک گماہ ساز خوشیم  
 آفرین بآب مگر کشد صبح پریت  
 آغوش صبح میکشد اینجا و داغ شب  
 بیدل لقبہ لقی تو خالیت جایی فیض  
 مبارد امن کس گرم از دل کفر  
 کفنا مید جالبہ ام بخون غرض







ما ضیفنا ز باسا سیلانی مس است  
کونانی از تو منع مس آیدن مع شود  
راست میستزم چاشک ویده تا دانا خاک  
کسب یازین آغوش زحمت میشود

سجایا و گمین مخاتم اندازد کوع  
تسخ هم فواید نازشی بی پوز کوع  
برنیدار و دماغ سجد هم ناز کوع  
دیگر انیافل چه میزانی اعجاز کوع

بیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مهش چا  
سخت نزدیک است بیدل سجده با ساز کوع

بیم حبلت نمیشد سو کار طبع  
غیر فوسید علاج انقدر امران صیت  
عمر در حسرت و یک طق قمری خم لبست  
آسمان خمیازه یأس تو خرمن میکنند  
بے نیازه تیگ پندار شیده اغراض نیست  
بهر نغمه خمالی که نفس درین تراست  
ز چو عبرت نیست تنبیه سماجت پیشگان  
در خور جان کنش از اغراض میاید گذشت  
از کمال خویش غافل نیست استعدا خلق  
بزم چندین حسرت آنوی میآید چید ایم  
گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن  
از خرد تم طریق نتعاش کام خلق  
نیست توقف سوال ایلم طبع دون حسب

جنس استغنا عرق طارد باز طبع  
عالی پر میزند در نفعن بی طبع  
نجبت بی حاصل بر سر و گلزار طبع  
ای هوس دارد از شکل بنابر طبع  
خدمت همت محال از پست طبع  
خاک هر از آبر و گل کسوی طبع  
گنبد بدین نشکند و ندان اظهار طبع  
عمر از مرگت نپا میکت خاطر طبع  
شورا قتل گدا میباشد او بار طبع  
باید از شخص امل پرسید مقدار طبع  
چون فروغی سرنوینی نیست دیو طبع  
دست بر هم سو گویند نیست قنار طبع  
بتس لب هم کمر بستت جگر طبع

بے نیازی بیدل از احتیاج آمد بفرص  
محررم راز غنائیم کرد آثا ر طبع ه

درد استان کردن اسرار جنون نیست  
و انیافل کل کردن اسرار جنون نیست  
در زبیبای است نوزم سوزان  
در عشق چه خردید جان نکلت شاست  
از شکل غمی نندید او دروغ  
چون کلانستو ای کرب عشق  
چون صفت نم بود اندازد جلوه دروغ  
چون عالم بود در دیده افشان سیاست  
باید از شخص امل پرسید مقدار طبع  
چون فروغی سرنوینی نیست دیو طبع  
دست بر هم سو گویند نیست قنار طبع  
بتس لب هم کمر بستت جگر طبع

خاکی نقشاندم جز آتش لبر داغ  
دل داغ شدو حلقه زداخ پدید داغ

فریاد که شد عمر ز نوید می طلب  
از هیچ گلی بوی فانی نشنیدیم

در رنگ عشق صفت آینه سوخته جانان  
بیدل کشی جامه ماتم ز برداغ

حسرت سوتنی میکشدم سومی چراغ  
بزرگه ختم نمونو ندنگ پوی چراغ  
من خاصیت پروانه تو خوبی چراغ  
سرسم اخدیما نزد بوسه چراغ  
حلقه را بغلط بست مبارزه چراغ  
گشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ  
جیب و سر پروانه بزا لبه چراغ  
شعله در رنگ عشق میچکد از روی چراغ  
تیوگی رخت تکلف نبرد سوسه چراغ  
خانه دارد نفس صبح بگیسه چراغ

نیست پروانه من بل بلوی چراغ  
سیر این بچشم وقت کثافتیره است  
یا من عافیت احرامی دل میخوندند  
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد  
برق آن شعله که جزندول بتیام بود  
آبیاری عشق گداز است اینجا  
عشق در غلوت حسن انجمن را ز خود است  
سرسختی چند برق ندامت دارد  
طبع روشن عیار و وجه آزاد است  
خافاندم رنگ باغ و نال می توانی است

بگم پروانه این بزم ندارد بیدل  
تا کی نهد گل واکشی از بوی چراغ

میدود اجزا ما چون منج دریا طرف  
کرده اند اجزا این پیکر بیکر طرف  
پیشتر آینه میگردد ببردشگر طرف  
جام لبر سیات به جام سنگ باشد طرف  
چند باید بود با اعراض چون چو طرف

تا نیکو در ترف تاب نشنا طرف  
بسته اند از خونی اندوس اسما  
دل مصفا کرده باید سحبت ساختن  
مشرب بود انگان باغی نذاصتیاج  
عالم تحقیق ما آینه دار غیر نیست

کجا تو تازیانی بل چشم  
با پای غراب از کجا میگردی با دل طرف  
شربت سیرت بیخشان غایت  
کس ننگ سیرت اینجا کی طرف  
تا زیندول جلف خلق ترا کی طرف  
جز غما شوی غمگین با طرف  
عافیتا دیوان بیدل  
گشتن کشتن خور کجا ز طرف  
کرده ام کز آن جان بیرون  
کرمین کز آن کز آن کز آن  
شومخی این نقطه افتاد با طرف  
قطره گوهر بر ام افشون  
بلند بیا به آرزین غدا  
بیدل از غم جنت چون بافت  
بنوع اسبید مالد چو نکان

عاز کس





گر ز سر بهار عشق بوئے برده ایم  
 بر بساط غنچه خندان گرسنی همنه باش  
 این صیدت از شمع روشن شد که در بزم و قاف  
 حاصل این باغ بردن گمانی مے کند  
 جلوه پیش است نشویش در گرانشا کن

غیر داغ و زخم و اشک که بله شمار گل  
 میشود از جنبش جنس نفس میدار گل  
 داغ دارد زین لعل چون نیت تبار گل  
 چون سپهر پشت باید بستت نلچا گل  
 هر کجا با سمان بر رنگ طرد کار گل

شوخی نشو ما با بسکه ستم پرور است  
 سبزه چون گان بیدل کرده گوهر با گل

بجست غنچه ام لبی بدنگی وطن دارم  
 پس من نمیدقتا محو ازین محفل  
 کف خاکسرم بنفشه داغ دل تماش کن  
 موداع آماده شو که ذوق آفتاب دارم  
 حمید الم چه نیرنگت افسون محبت را  
 بخاموشی ساز عجز تصوریم شو غافل  
 کور و فکر بیسایانی وضع حباب من  
 بغفلت خانه ایگان چه امکان است یکتائی  
 دو عالم خون شود و تافتش نیم شوخی رنگه  
 درین محرابین فرشت است جفا غیبین  
 اگر اکامم در غافل نگردد حیرت زایل

جیانی در نفس من مسکیم طرح چمن دارم  
 تو از صحرای غم می فروزم من سوختن دارم  
 چراغ لاله در درمن هفتاب سمن دارم  
 که من چنان قی از خود فتنی در آمدن دارم  
 که خود را هم تو می پذیرم با خود سخن دارم  
 شکست پیش فغانها دار و از رنگی که من دارم  
 بزرگی گشته ام عریان که گویی پیرین دارم  
 زونی می پریم در پرده جان بدین دارم  
 قیامت استخالم نهها بر هم زدن دارم  
 جلای هم گراز خودم چه پوشدن کفن دارم  
 تو بر آئینه مرصه که من اعی که بر دارم

بهر افسردگی بیدل مباحش از ناله غافل  
 که من نمی بجان می آتش فکن دارم

آمد ز گلشن ناز آن جوهر ستم  
 دل در کف تغافل گل بر ستم

خطبش خضوار در بختی خالی  
 با قفسه خاک در سر در بخت  
 ستمی از طراز استغاب چشم بخت  
 با از آن ناز است بخت  
 کرامت می می می می می می می  
 از غنچه عادت گلچین آفتابیم  
 ای صیبه از صیبه از رنگ پان یک می  
 ز نیار جو فدانا از رنگ پان یک می  
 کوی کوی چه بدنها در ساغون  
 خوان کوی در قتل گیلان  
 آورده اخطاز در قتل گیلان  
 یک می در سبزه آفتاب  
 به آه خسته زلف در ستم  
 آن غنچه تغافل در ستم  
 در برق عول شانی در ستم  
 سبل نشو از آن سبزه خنجر ستم  
 غرض

عرض طلب دیوال است عشق در نہ من ہم  
آن کہ کشنم بازمین باغ پریشانہ

چون غنچہ سرا پایا بال و بہر تبتم  
چون اشک پر عزیم دگر شور تبتم

از صبح باغ امکان غافل مباشی بیدل  
بے گرد فتنہ نیست این لشکر تبتم

نہ سے چشم تو کام گیرم  
شہید و فایم ز راحت جدا ایم  
سیرت شہرت نیم در نہ من ہم  
ز بس ہم تنگ تذویر دارم  
چنین کہ طلب بے نیازا بطبع  
چو ششم چه لافم بسا مانہستی  
درین سخن مشرب غنچہ دارم  
زمانی شود خواب عیشم میسر  
کنده نفس حوص صیاد عنفت  
جهان نیست جز اعتبار من و تو

دو عالم فرو شدم و بادام گیرم  
نہ مردم بندونی کہ آرام گیرم  
چو نقش گلین صبح در شام گیرم  
حال آت اگر دانہ در دام گیرم  
گذر شوم محرک ابرام گیرم  
مگر از عرق صورتی دام گیرم  
ز بزم شیشہ بر سنگ تا جام گیرم  
کہ چون نقش پاسایہ بر بام گیرم  
باین نارسانی مگر نام گیرم  
تو تحقیق دان گر من ادا ہم گیرم

سجائل سرور برگہستی بہت بیدل  
ہمہ گر وصال است پیغام گیرم

آہ دود آفتہ مے خواہم  
زمین محطیم ہوس گورہ نیست  
فارغ از طوق و فانتوان زسیت  
ناشوم محرم خاک قدمت  
صافی آئینہ منظورم نیست

سوز و شب ساختہ مے خواہم  
دل بگداختہ مے خواہم  
گردن فاختہ مے خواہم  
سرافراختہ مے خواہم  
خانہ پرداختہ مے خواہم

جنتک انداختہ نہیں جو ہم  
بہشت انداختہ نہیں جو ہم  
زندہ اگلہ منہ جاہم  
کرو چہ سبک بافتہ نیست  
سازان صحن آراوی نیست  
ان طرف زانہ نہیں جو ہم  
چشم ز غم ساختہ شادمان  
قدت کا خنڈے خواہم  
چلان جس تاں تاں ہم بیدل  
تاریختہ مے خواہم  
سوادینا النون  
عشق دار و عمارتیں لی قابلیان  
کہ صد بردا پیش خانہ آرزو ہم  
وین کہ تیرہ کلانی غلجہ فون  
ہمہ انجیل تانک گرد و کلار  
محرکینہ

بخودتاسیکشایم چشم از شرم آب میگرم  
ندانم پاکدامن زه سخج هستی خود را  
در نخیل نذرده بجسکس خون گرامی الفت  
ببزم وصل نام هستی عاشق نمیکشد

سبک بیت سرگجاند وضع حجاب من  
که در وزن کم و بسیار شپشک حساب من  
گر از بسکسی آتش صید کهاب من  
ز فکر سایه بگذر آفتاب من

بزمیغمی کشید آخرتبی از خود شدن بیدل  
درین دریا پر از خود بود چون گوهر حباب من

ای اثر امی خرامت چشم صیران در کین  
جلوه آسباب منظور تغافل خوشترست  
دریاطمی که پوست کک اقامت کرده ام  
اعتبار غرور و عجز ما پیدا است صیت  
بندگی ننگ کجی از طینت مایه بر  
زندگانی دامگاه اینقدر تندیر صیت  
چند خاهی حسرت بیدار پنهان داشتن

هر کجا پای منی آئینه میبوسد من  
سخت مکند دنیا چشم گردای من  
خانه را یاد حنا نتوان گرفتن همچوزین  
از نفس ننگ من بالید بر آه حنین  
می ترا دورستی در سجده نقش نگین  
از شمار سجه زاهد عرق ریز استین  
چشم میروید دین محل چو شمع از آستین

میکلم شوق است بیدل کلفت مانده ام  
موج عرض تازه روئی دارد از چین چین

خواه غفلت پیشگی کفر امی آگاهی گزین  
زده تاخیر شیدا مکان کم از خود رفته اند  
سقد غفلت فروزن تلاف هستی بنیتر  
جاهه اگر باله همین شامیست اینج عزت  
درین شاگاه هستی کور نتوان کسین  
اعتبار اندیشه بیدل ندامت ساکن

ای عدم فرصت در سینه هر چه میخواهی گزین  
لیقدم با هر چه چو شد شوق همراهی گزین  
ای طلسم خواب ما فسانا گویی گزین  
از کمال فقر باش آگاه امی گزین  
محرمان جلوه شو لیکن آگاهی گزین  
شمع محفل بسن آسان نیست جانگاہی گزین

دلیل الاحسان  
بیت سرگجاند  
وضع حجاب من  
که در وزن کم  
و بسیار شپشک  
حساب من  
گر از بسکسی  
آتش صید کهاب من  
ز فکر سایه  
بگذر آفتاب من  
بزمیغمی  
کشید آخرتبی  
از خود شدن  
بیدل  
درین دریا  
پر از خود بود  
چون گوهر حباب من  
ای اثر امی  
خرامت چشم  
صیران در کین  
جلوه آسباب  
منظور تغافل  
خوشترست  
دریاطمی که  
پوست کک  
اقامت کرده ام  
اعتبار غرور  
و عجز ما پیدا  
است صیت  
بندگی ننگ  
کجی از طینت  
مایه بر  
زندگانی  
دامگاه اینقدر  
تندیر صیت  
چند خاهی  
حسرت بیدار  
پنهان داشتن  
میکلم شوق  
است بیدل  
کلفت مانده ام  
موج عرض  
تازه روئی دارد  
از چین چین  
ای عدم فرصت  
در سینه هر چه  
میخواهی گزین  
لیقدم با هر  
چه چو شد شوق  
همراهی گزین  
ای طلسم خواب  
ما فسانا گویی  
گزین  
از کمال فقر  
باش آگاه امی  
گزین  
محرمان جلوه  
شو لیکن آگاهی  
گزین  
شمع محفل بسن  
آسان نیست  
جانگاہی گزین



تعییل لطف خویان ساز خطاست بیدل  
اغزش پیش دارد اشکان دودیده رفتن

عرق درستی ریزد صرف تعمیر بحالت کن  
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن  
تو هم یاری ملی و اشکان اول از بار کن  
ز گل قطع نظر تا چشمی عبادت کن  
همیت گرو و معراج همیت کن  
دماغ جود صرف قدر داینها فرض کن

حیار او تو نگاه خود پسند هپائے طاقت کن  
زمشتی خاک از سجده کاری برنجی آید  
در بنیاسعی غواصل غنچه و میکشد گوهر  
دماغ گلشنت گیمت سیزگستانے  
گذشتن از چایج دارد رنگ تنگله  
زودتت هر چه آمد مفت قدرتها موهوبه

گرا زبان طبع بیدل ندارد حال عبرت  
چو شبخم زین جن با سیرش مهفاحات کن

کلام اول هر مهت سنگ شاخ احم شدن  
از چکید گرو ما نم روا خواهم شدن  
حالم را قبله ام گراستان خواهم شدن  
ماها آید پیوسته استخوان خواهم شدن  
بعلازین جن مردک مستوان احم شدن  
گرگر دو هم بیم بیم کیش خواهم شدن  
مهم طرز خرام ادچسان خواهم شدن

گر بار طع مانگی مطلق عنان احم شدن  
اشک خنوم تلسه در اجم مهت است  
جهنم بر دکن سجده فرسوده است  
بیداعی فرستم سوو استقبال گیت  
گش رگزمین با تیر روزان اقلیت  
با جین ضعی که سادش ز شکست رنگیت  
منکلا ز غنم دشواری آمد بحشیم

میکشم علمت بیدل مجلت نشود منسا  
در عرق مانند شیخ آخرینان خواهم شدن

هر که لبم گشت می بندوشن بال من  
میتوان کردن رنگ فته استقبال من

بسکه ناموس فادو کین جان من  
بخودی دیبا رعیت میرسد آئینه را

درد اول فرزند خود ششم بانی زند  
در کمال شکوهی است بی تشنگ  
بدر خادو حج با سید از انم نیست  
در قلعه افتاده آتش در نیل من  
در غم از معنی او فرستم نخل باش  
کرم از سبب دریا از بنجان من  
سکه خواندند دریا از انفعال گیت  
سختی کل بیدل غم از انفعال گیت  
سختی کل او بار کشته بشال من  
وله  
ز قناعت آزارانی دو سالان بی  
کشان گش  
ز قناعت ناخن خنوار دور  
کشان گش  
ای جهان غنم و شوی سوا بد قان  
ای نفس مست خوان ز رویان گین  
بیکت باب نیاملا از اسب  
سختی با غنم نقشندان بی  
کلا از ان غنم نقشندان بی  
غیر مجزوی

غیر مغزوری چو در دساغر اقبال جاه  
کاش رسوائی هم اینجادر خورست و نهند  
بجوهر اقبال نقد هر تنگ سولیه نیست  
اعتبار آجانی رنگا رنگ است و بس  
سستی اقبال بل افسردگی دور بار نیست  
تا کجا هست کند پیدا بساط اعتبار  
با هم شهرت فرو شیبها بقتا بیخ نیست

لیکلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین  
شند داری میکشند نام از گریبان نگین  
فلس با سبی تا کجا سازد بسامان نگین  
در پراطوس کن سیر چراغان نگین  
نام هم او سر بنگ مدزد امان نگین  
تا قصصا که بین حسنیند و کان نگین  
چون جان نام است در زخم نمایان نگین

بیدل لزل کردنش گریبان میدرد  
نقش چون تا نظر در شیم حیران نگین

از تب سق که دارد و نگیرد تاب استخوان  
آهین زخم تیغ کیت یارب بیکرم  
نرم خواب از بزدان رشتی راحت است  
این مکان از قعدر یا هم بیرون میآوردند  
در تقاضای ار نواز حجت بسمل کش است  
آسمان بجا نکاز قابل سختی ندید

کو طپش چون انشک شمع میشود آب استخوان  
عمر اشک می چسبند مجراب استخوان  
از برای مغز دارد پرده خواب استخوان  
گر همه چون گوهر اندازی گوهر آب استخوان  
ای هاکم نیست در یک عالم آب استخوان  
جز بدست آشنایان فرو کھاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم است  
گر نفس بلب رسالت میشود آب استخوان

دست جرات دیدم آمو مغنتم در سستین  
بس که چون شمع تنگ سولیه این آهن  
گشتی بغافل از قطع تعلقا مباحش  
بے عیب گیسو صفت نخواهد پر شدن

هیچ شمع کشته خواباندم علم در سستین  
یک گم هم در گریبان است هم در سستین  
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در سستین  
تا بکے چون بار میگردد می شکم در سستین

بدرت از کجای از کجای از کجای  
عقل از کجای از کجای از کجای  
عقلی نیاید با کجا در کجای  
آنکه صاحب کشته در کجای  
سوزان گشته در کجای  
سکندر کجای نبوده در کجای  
نقش ناخن کجای نبوده در کجای  
باین جرات اگر باشد خود کجای  
قد بر کجای می باشد صغیر  
چون جان کجای نبوده در کجای  
توان سپیدی کجای از کجای  
اواز زخم

توصیف صبح شاد و چشم باز  
میلاد نوری خواران  
حال از آن سخن نه رویا  
پندت از زرد و جان چو باران  
چندان طسیدل که شکست  
مالان شک و دید بیدل چو  
تو می کشد حق جاگاه از  
هم تو می کشد بار بیدل  
ای چو بیدل در شکست  
شور سینه طفل حسرت  
ما از در امید و ملت نریزیم  
بوی خوش و خون و دین  
بوی حسرت آب که ز یاد  
بوی گریه که نفس نام کرده  
چون صبح یکدیگری کرد از شکست  
حالم

از از غم نخچیرم دو بالا میزند ساغر  
ازین عبا را ریش دیگر نمی آید  
باین آثار مومی تیزی که کم حال  
الم بزرده با سم پسراننگ ناموسم

بزرگه اشکت آب بجایانها تیر من  
تلخ صینی مهوری دگر وارد خمیر من  
بچشم کیست خرگان فرجه چشم حقیر من  
گداز خوش میا چو اشک طفل شیر من

بکنج بخودی بیدل دماغ انفالی گو  
که شوری از ره فسانه گیر دگر شه گیر من

میزی نماید ششم از آسمان ابرو  
نه گلشن گر طی دونه دریا موج می آرد  
هم تیغ قافان کجا خواهی تنگ کرون  
خطابست لبست هر جبارت بازگی دارو  
بیاید صین ابروی تو دریا هم ز امواجش  
اشارات حقیر کن در زرم تلم شد بس  
بندوق سجالات هر جانبازی کرده اندشا  
مروج پستی آلیلم غور و عجز بنمایم

قدح بجز ده می پیداشانها ان ابرو  
بجالم فتنه می کرد همان چشم دهمان ابرو  
سهنوز از گردش آن چشم منجا برفسان ابرو  
عرق و اشوید از لوح جبین خطان ابرو  
شکستی می کشد بر روشن چندین روان ابرو  
بزرگاه نو در چشم میگردد نهسان ابرو  
بجائے سبزه میرود ز خاک آنگهان ابرو  
نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو اضع دیده ام بیدل  
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

ول آبت نیت امید نگاه ازو  
ای سایه داغ مهرستان نمی رود  
خاکستر سپند و فاطمه گو شللیت  
یار علاج سوخته جانان که میکند  
مشکل که این دوشیوه زمرکز جدا شود

آینه شکست تعافل که آه ازو  
ما هم نشسته ایم بر روز سیاه ازو  
افسوس لاله که بخوید پناه ازو  
داغ کلفت پنیه گرفته است ماه ازو  
یعنی خجالت از من عفو گناه ازو



تعیین  
موضوعی از زبان بیدل  
کوتاه استری در خصوص  
عجایب خفایای درم خورشید است  
چنانچه یکدیگر را بیگانه است  
مذار و  
زود کردیم در اچیدن  
بملافات در انوار است  
تعداد فاسد و انوار است  
کمان بینه آن قاتل  
بدون از خود شمشیر خان  
درد این قفس سالان  
رستم بیدل چو باغ غوغای  
دراز که مبدو بخانه است  
دولت سلیمان  
دولت سلیمان  
بیدل بخت نصیب بود کج  
چون بخت مستحق بیدل

نقش قدم نگشته میسر نمی شود  
نتاج جروض نیست شکوه غوغای عشق  
بیرگیشان چرا نفروشیم بارعجز  
بگذار تا بیا و تماشا سخن کند  
شعیه که جو بختن انتظار است  
در واد که شرم تقابست کشوده اند

آئینه داری سر تسلیم راه او  
گردون آستین بود دستگاه او  
مارا شکسته اند بیاد نگاه او  
دل قابل تمام پرس از گناه او  
آئینه بر سر شره بند و نگاه او  
بر چشم نفیشت با فره پوشد گناه او

بیدل یاد سر و در خون طمید لیلی  
موزون نکشت یک لطف ز مشق آه او

گر از موج گهر نشیند رزغ خردش  
تروش می کن طوقا چه از دلنا چه از نالوان  
غوغای سر ابراجاده دیگر نمی باشد  
درین صحرائی نو میدی لازم نتوانی

بایش شور بزم بنوازل عقل خموش او  
چاخنه دار و لایق گشت جوش او  
مگر درو خیاں طاق تن عیبش او  
که با هر که سنگین گشت مایه بدقول او

زبان بوی گل جز چون بیدل کسی نمیدهد  
فغان از کی دام اگر افتد بگوش او

طبعی شد طرب از نو شند او  
آنجا که برق جلوه او عرض ناز و دست  
هر چند زخم چشم دوئی را علاج نیست  
بیخوابی فسانه بوسه که میکشد

چون مشک کسید سر ز بند بند او  
آئینه بود جوهر محسوس پند او  
باری سپند باش بر فغ گزند او  
مائیم سایه شرف سائس پند او

بیدل مباحش لایمن از آفات روزگار  
چون ما زخفته درین دندان گزند او

کجایی می جنون ویرانه ات کو  
خس خاریم آتش خاندان ات کو



تعبیر  
 خطاری نیست بیدل غفلت جاویدل  
 غیر تم تا بندید باز دست آراسته  
 یک بار آبان قنات نگاه  
 حال را چشم است نگاه  
 زیم باب که جلوه نگاه  
 شیشه در کتب صفاست نگاه  
 زنت جلوه مفت دیدن  
 کرد احوال بجاست نگاه  
 همه آفاق برستان است  
 چشم کو باز شو کجاست نگاه  
 چشم کو با تنیله دارو  
 لب تیزی در دست و پای نگاه  
 کور را سحر است و با هر کرد  
 شزه دوستی بلند خواهد کرد  
 چشم و استیغرم دعاست نگاه  
 بیدل

دوب نفس شمر از شطار جلوه کبیت  
 قناعتم نکند خجالت زبان طلب  
 بدون ساز جسد کلفتی نمی باشد

چو شمع بر سر شکران نگاه ماست گره  
 ز فرق تا قدم یک گهر حیات گره  
 بهوش باش که دریند این قنات گره

تعلق من با سبیل شماری بیدل  
 تاملی که بنامش حیات گره

پر پیری میفشان تعلق بهانه  
 صداییکه پیچیده بر ساز هستی  
 اگر گشت باغ و دیگر سیر صحرا  
 ازین بگردارتن امکان ندارد  
 سرشک نیازم نم عجز سازم  
 دوروزی گزین ماه من نیست باره  
 محالست پرواز از دام زلفش

بدل چون نفس بسته آشیانه  
 چه دارد و بجز ناله زنجیر خانه  
 روانیم از خود بچندین بهانه  
 مجو بند تا خاک گشتن بهانه  
 چنان گروم از خاک گوشت و دانه  
 بخواب عدم گشته باشی فانه  
 اگر جمله تن باز گروی بوستانه

غبار حسد خیم بنداست بیدل  
 چو دیوارت افتاد صحر است خانه

بچه وصلت هست رنگ بهار آئینه  
 غفلت دل پرده ساز تعلق مائی اوست  
 دهر اگر زین رنگ و از دست چشم تنگ  
 عرصه جولان آگاهی ندارد کرد غیر  
 بخود می ساعتش کیفیت بیدار کیست  
 بی تو چون چه برنگه رویه ترکانها شکست  
 در لاد آینه نگ از ماتحیر می خزند

میکند از مل که کردم آبیار آئینه  
 جلوه خوابیده هست یکدنه عیار آئینه  
 یکچند مثال چون اشک از فشا آئینه  
 هم بر خود خوش میتازد سوا آئینه  
 در کت رنگ می نیم بهار آئینه  
 آخر از ماینه گل کرد انتظار آئینه  
 بکف بست جنس اعتبار آئینه

بیدل از جلوه قافضم بخمال  
چرا توان کرد نارسالت نگاه

دور از بساط وصل تو ماییم دیده  
باز آنکه دارم از نگه واپس هنوز  
برگره ام نظر کن از حستم پیرس  
هر چند خاک من چو سحر باد برده است  
صحنه ازین بساط پرافشان در وقت  
میبایم ز خجالت اعمال زین سخن  
شد نو بهار و ما گفتنا نیک گو بال  
ما حسرت انتخاب جبا هم ازین محیط  
در و محبت از دل بید عائی من

چون شمع کشته داغ نگاه رمیده  
تو جرعه لشبیشه رنگ پریده  
عرض گذار صد گه است آب دیده  
دارم هنوز رنگ گریبان دریده  
من هم گرفته ام پله رنگ پریده  
تو میدتر ز رنگی آینه دیده  
در سایه گلی به نسیم دریده  
کنج دلی که یک نفس آرمیده  
تو میدتا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک حم ست پس  
پیشانی شکسته دوش خمیده

گر سیه رفتی چو ماه از حیح برتر سجده  
دام تکلیف نیازتت هر جا بهت  
تا مگر دو جبهه فرخ آستان شتی  
نال و داری کشی کن از طلسم خود را  
جرات پر از خاک ای بگردون نیست  
در ضعیفی رشته ساز و عونت این است

ناز پیشانی از داری بران سجده  
یعنی از دیو حرم تا کوئی دلبر سجده  
چون نماز غافلان میلی خور هر سجده  
ای نماز سنگ غفلت پر کبر سجده  
ورنه سر که سیکشی سوره هر سجده  
از رنگ گردن خبار نمیست در سجده

هم ز وضع اشک و بیدل خنجر تویش گیر  
گر گریبان تابان آورده هر سجده

چون که ز فلک طرح جلاله  
شعری از آنجور سراب انداخته  
بود عالم شوق مال ماقاب انداخته  
عشق چنین طبعین ماقاب انداخته  
پیشور او من بر ستمی وید انداخته  
عشیرین ز تم کجا در شراب انداخته  
صحت است نیند و داغ انداخته  
سایه با خورشید سر تاب انداخته  
ای خیال اندیش طوفان آلوده در کجا  
سینتار و حشم من خنجر آب انداخته  
بن گم نم نیست در شتاب انداخته  
ایمان طرح و کرم در شکست باشد  
باید ایست جا و شوکت باشد  
سینه ز باطن غلبن و غنچه است بیدل  
کله بدین باغ از روی بیدل  
ای جابجای به با قدر  
چو ای









حرف نامنظوم ولیکن نقطہ ہم بدیست بس

این قطعه تاریخ طبع سابقه از نتایج طبع در بارشاعر سحر آفرین  
اعنی مولانا حاجی محی الدین جو قدس

آفرین حسن بن عالی کتاب	سرخط او بهتر از یا قوت دور
انجمن خطی فرخ را پس نید	گرچه گشته عالی از چاپ پر
گفت محی سالش از روی کتاب	طبع شد بیدل خطی بچو در

تمام شد  
کتاب مستطاب غزلیات  
مع قصاید فیوض میرزا عبدالقادر  
بیدل علیه الرحمۃ اللہ مارچ ۱۹۳۶

ایضاً تاریخ دوم

ازین چاپ پیش از این بیدل	همہ طبع از با معنیست چمن
ز روی نقیضت محی سال بیشتر	ز ہی بیت شاعر میرزا بیدل

معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد کم است

رخسین گل پشترت قصه خوانی پشترت

کتاب مستطاب غزلیات  
مع قصاید فیوض میرزا عبدالقادر  
بیدل علیه الرحمۃ اللہ مارچ ۱۹۳۶  
ایضاً تاریخ دوم  
ازین چاپ پیش از این بیدل  
ز روی نقیضت محی سال بیشتر  
همہ طبع از با معنیست چمن  
ز ہی بیت شاعر میرزا بیدل  
معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد کم است  
رخسین گل پشترت قصه خوانی پشترت

کتاب مستطاب غزلیات  
مع قصاید فیوض میرزا عبدالقادر  
بیدل علیه الرحمۃ اللہ مارچ ۱۹۳۶  
ایضاً تاریخ دوم  
ازین چاپ پیش از این بیدل  
ز روی نقیضت محی سال بیشتر  
همہ طبع از با معنیست چمن  
ز ہی بیت شاعر میرزا بیدل  
معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد کم است  
رخسین گل پشترت قصه خوانی پشترت